بسم الله الرحمن الرحیم ۞ ۞

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها ... که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید ... ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید ... که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم ... جرس فریاد می‌دارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل ... کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر ... نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ ... متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما ... آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند ... خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده ... باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت ... به که نفروشند مستوری به مستان شما

بخت خواب آلوده ما بیدار خواهد شد مگر ... زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای ... بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو ... کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست ... بنده شاه شماییم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی ... تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

می‌کند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو ... روزی ما باد لعل شکرافشان شما

تا جمالت عاشقان را زد به وصل خود صلا ... جان و دل افتاد اندر خال و زلفت در بلا

آنچه جان عاشقان از دست هجرت می‌کشد ... کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

ترک ما گر می‌کند رندی و مستی جان من ... ترک مستوری و زهدت کرد باید اولا

وقت عیش [illegible] غنیمت دان [illegible]

اگر آن ترک شیراز[illegible] — [illegible] بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی کرد[illegible] نخواهی یافت — کنار آب رکناباد و گلگشت [illegible] را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است — به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو — که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی — جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند — جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

فغان کین لولیان شوخ و شیرین کار شهرآشوب — چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم — که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ — که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

بطلا زمان سلطان که رساند این دعا را — که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیو سیر[illegible] — [illegible] خدا را

چه قیامت است [illegible] — [illegible] سنگ خارا

دل عالمی بسوزی [illegible] — [illegible] نکنی مدارا

ز فریب چشم جادو [illegible] — [illegible] دلربا خدا را

[illegible] ز حال زارم بر یار ما که گوید — بدمد ز زلف جانان عطری مشام ما را

تو ز آسیابت ار کرد سوی بیکس ما آشنا — ز فریب او بیندیش غلط مکن نگارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی — به پیام آشنایی بنوازد آشنا را

بخدا که جرعه‌ای ده تو به حافظ سحرخیز — که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما — چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون — روی سوی خانه خمار دارد پیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم — کاینچنین رفت است در عهد ازل تقدیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی — آه آتش بار و سوز ناله شبگیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد جان عزیز — رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است / عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود / زلف بگشادی ز دست و باز شد نخجیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه / نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد / زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم / چون خراباتی شدای یار طریقت پیر ما

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

ده روز مهر گردون افسانه است و افسون / نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز / باشد که باز بینیم آن یار آشنا را

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل / هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت / روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است / با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبایث خواند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

آیینه سکندر جام جم است بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند / در رقص و حالت آرد پیران پارسا را

ساقی بده

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود / ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

سریست در حقوق محبت سرای ما / عشاق را ز دیده کشند ابتلای ما

اره بتارک ذکریا فرو کشیم / یحیی کشیم و دم نزند در بلای ما

معراج ماست یوسف مصری لقب جاه / یونس ز بطن حوت بگوید ثنای ما

فرعون را انداده‌ام ای دوست در ... / زیرا که او نداشت سر در رهای ما

آدم ز بهشت برون زان کشیده‌ایم / تا قدر تم همی نکرد در سرای ما

انگشتری سلیمان برو داده‌ایم / یعقوب خود نگاه کند در قضای ما

دندان مصطفی ... ی دوست بشکنیم / ایوب صابر آمد در قهرهای ما

نمرود را ز قدرت من ملک رسید / قارون غنی نعمت بی منتهای ما

تا نوح را ز طوفان گشته کرده‌ایم / موسی شعیب با ید بیضا عصای ما

کاهی ورا فکنیم بر آتش خلیل را | قربان کنند اگر چه پسر در رضای ما
که زهر را نصیب بخلق حسن کنیم | گر تیغ بر جبین کشند کبریای ما
ما پروریم دشمن ما بکشیم دوست | کس را مجال نیست ز چون و چرای ما

حافظ همیشه یاد کند در بلای تو
باشد که خود علاج کنی دردهای ما

رونق عهد شباب است دگر بستان را | میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی | خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش | خاکروب در میخانه کنم مژگان را
ایکه بر مه کشی از عنبر سارا چوگان | مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند | در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح | هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را
برو از خانه گردون بدر و نان مطلب | کاین سیه کاسه بآخر بکشد مهمان را
هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاک است | گو چه حاجت که بر افلاک کشد ایوان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد | وقت آنست که بدرود کنی زندان را

حافظا

حافظا میخور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ساقی بنور باده برافروز جام ما | مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم | ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق | ثبت است بر جریده عالم دوام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان | کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری | زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما زیاد بعمدا چه می بری | خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال | هستند غرق نعمت حاجی قوام ما
ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست | نان حلال شیخ ز آب حرام ما
مستی ز چشم شاهد دلبند ما خوش است | زان رو سپرده اند بمستی زمام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشاند
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

ساقیا برخیز و در ده جام را | خاک بر سر کن غم ایام را

باده در ده چند ازین باد غرور / خاک بر سر نفس نافرجام را
ساقیا می برکفم نه تا ز سر / برکشم این دلق ازرق فام را
با دلارامی مرا خاطر خوش است / کز دلم یکباره برد آرام را
گرچه بدنامی است نزد عاقلان / ما نمیخواهیم ننگ و نام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

شب از مطرب که دل خوش باد وی را / شنیدم نالهٔ دلسوزنی را
چنان در جان من سوزش اثر کرد / که می رفت ندیدم آب شیخی را
حریفی بد مرا ساقی که در شب / ز زلف و رخ نمودی شمس و دی را
چو شوقم دیدی در ساغر افزود / بگفتا ساقی فرخنده پی را
رهانیدی مرا از شر هستی / بدی پیمودی بیابی جام می را
عفاک الله عن الشر النوائب / جزاک الله فی الدارین خیرا

چو بی خود گشت حافظ کی شمارد
بیک جو مملکت کاوس کی را

صوفی بیا که آئینه صاف است جام را / تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس / کاین حال نیست صوفی عالی مقام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین / کانجا همیشه باد بدست است دام را
در بزم دور یک دو قدح درکش و برو / یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شباب رفت نچیدی گلی ز عیش / پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را
من ز ان زمان طمع ببریدم ز عافیت / کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را
در نقد عیش کوش که چون آبخور نماند / آدم بهشت روضه دار السلام را
ما را بآستان تو بس حق خدمت است / ای خواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ مرید جام می است ای صبا برو
از بنده بندگی برسان پیر جام را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را / که سر بکوه و بیابان تو داده ما را
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا / تفقدی نکند طوطی شکرخا را
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل / که پرسشی نکند عندلیب دانا را
بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر / بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
بیاد آر محبان باده پیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز اینقدر نتوان گفت با جمال تو عیب
که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

بر آسمان چه عجب گر بگفتهٔ حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه می یابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راه است
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

بشد بیاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

ما برفتیم

ما برفتیم تو دانی و دل غمخور ما
بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما

از نثار مژه چون لعل تو در زر گیرم
قاصدی کو که پیامی برساند بر ما

بدعا آمده ام هم بدعا خواهم رفت
که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانی
رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما

بسرت گر همه آفاق بهم جمع شوند
نتوان برد هوای تو برون از سر ما

گر همه خلق برای من و تو حیف برند
بکشند از همه انصاف ستم داور ما

زود باشد که بیاید بسلامت یارم
ای خوش آن روز که آید بسلامت بر ما

هر که پرسد که کجا رفت ازینجا حافظ
گو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما

لطف باشد گر نمایی دیدهٔ ما روت را
تا بکام خود ببیند این دل ما روت را

همچو هاروتم دایم در زنخدانش اسیر
کاشکی هرگز ندیدی دیدهٔ ما روت را

کی شدی هاروت در کنج زنخدانش اسیر
گر بگفتی شمه از حسن او ماروت را

بوی گل برخاست گویا در چمن هاروت بود
بلبلان مستند گویا دیدهٔ ما روت را

میکشم جور و جفاهای هجران ای صنم
روی بنما تا ببیند حافظ ما روت را

آفتاب از روی او شد در حجاب / سایه را باشد حجاب از آفتاب
دست ماه و مهر بر بندد بحسن / ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب
از خیالم باز نشناسد کسی / گر در آغوشت بهبینم شب بخواب
شاهدان مستور و مستان بی شکیب / خانقه معمور و درویشان خراب
خون دل در جام دیدم از سرشک / آبرو بر باد دادم بر شراب
شور مستان گر بداند محتسب / در دم از می شان زند بر آتش آب
هر که برای باده میباید زدن / محتسب را حد بلی حد و حساب
هر که سازد دیده یاران منی شنک / زیر دامن باده دارد چون سحاب

حافظا پند و نصیحت گوش کن / ترک ترکان خطا شو و صواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب / که آمد ناگهان دلدارم امشب
چو دیدم روی خویشش سجده کردم / بفضل الله نکو کردارم امشب
نهال عشقم از وصلش بر آورد / ز بخت خویش برخوردارم امشب
بر آن عزمم اگر خود میرود سر / که سرپوش از طبق بردارم امشب

کشد

کشند نقش انا الحق بر زمین خون / چو منصور ار کشی بر دارم امشب
تو صاحب نعمتی من مستحقم / زکوة حسن ده خوش دارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد / چو شور است آنکه در سر دارم امشب

ز باغ وصل تو جوید ریاض رضوان آب / ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
بحسن عارض قد تو برده اند پناه / بهشت طوبی و طوبی بهم حسن مآب
دو چشم من همه شب جویها باغ بهشت / خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل / بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک / که هست بر جگر ریش و سینهای کباب
بسوخت این دل خام و بکام هم نرسید / بکام اگر برسیدی نریختی خوناب
گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند / خبر نداری از احوال زاهدان خراب
مراد در رخت شد یقین که جوهر لعل / پدید می شود از آفتاب عالمتاب

مهل که عمر به بیهوده میرود حافظ / بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب / فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو / موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس / کرده چشم مست ساقی می پرستان را خراب
از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب / خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
شاهد و مطرب بدست افشان و ساقی پای کوب / غمزهٔ دلبر ز چشم می پرستان برده خواب
از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع / در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب
تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را بجان / میرسد هر دم بگوش زهره کلبانگ رباب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب / گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار / خانه پرورده چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم / گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
ایکه در زنجیر زلفت جای چندین آشناست / خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
مینماید عکس می در رنگ روی مهوشت / همچو رنگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب
بس غریب افتاده است آن مور خط بر گرد رخ / گر چه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو / در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
گفت حافظ آشنایان در مقام حیرت اند / دور نبود گر نشیند خسته و غمگین غریب

میدمد صبح و کلاه بسته سحاب / الصبوح الصبوح یا اصحاب
میچکد ژاله بر رخ لاله / المدام المدام یا احباب
تخت زرین زده است گل بچمن / راح چون لعل آتشین دریاب
می وزد در چمن نسیم بهشت / پس بنوشید دایما می ناب
در میخانه بسته اند دگر / افتتح یا مفتح الابواب
لب و دندان تو حقوق نمک / داشت بر جان و سینه های کباب
در چنین موسمی عجب باشد / که ببندند میکده بشتاب
حافظا می نوش رندانه / فاتقوا الله یا اولوا الالباب

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گر چه شیرین دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

خال مشکین که بر آن عارض گندمگونست / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
حافظ از معتقدانست گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیز است / به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد / بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
ز رنگ باده بشوئیم خرقها از اشک / که موسم ورع و روزگار پرهیز است
مجوی عیش خوش از دور واژگونه سپهر / که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است
سپهر برشده پرویزنیست خون افشان / که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است
عراق و پارس گرفتی بشعر خوش حافظ / بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

اگرچه

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست / زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز / بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست
سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد / که کام بخشی او را بهانه بی سببیست
درین چمن گل بی خار کس نچید آری / چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط / مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست
دوای درد دل اکنون از آن مفرح جوی / که در صراحی چینی و شیشه حلبیست
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر / که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه / کنون که مست خرابم بهانه بی ادبیست
بیار می که چو حافظ هزار استظهار / بگریه سحر و نیاز نیم شبیست

ای هدهد صبا به سبا میفرستمت / بنگر که از کجا بکجا میفرستمت
حیفست طایری چو تو در خاکدان غم / زینجا به آستان علی میفرستمت
در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست / می بینمت عیان و دعا میفرستمت
در روی خود تفرج صنع خدای کن / کآئینه خدا نما میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب / جان عزیز خود به نوا میفرستمت
هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا میفرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت / با درد صبر کن که دوا میفرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل / میگویمت دعا و ثنا میفرستمت
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند / قول غزل بساز و نوا میفرستمت
حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست / تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت / حقوق خدمت ما عرض کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا / که کارخانه دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد / که در حساب خرد سهو نیست در قلمت
دلم مقیم در تست حرمتش میدار / بحکم آنکه خدا داشتست محترمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد / که گر سرم برود بر ندارم از قدمت
صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی گفت / رقیب چون ره غماز داد ره در حرمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی / که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنه ما را بجرعه‌ای دریاب / که میدهند زلال خضر ز جام جمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این توفیق / که داشت ایزد سرمد عزیز و محترمت

[illegible]

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت / آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع / شکر خدا که سوز دلش در زبان گرفت
زین آتش نهفته که در سینه منست / خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار میشدم / دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت / کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست / از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان / زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت
می خور که هر که آخر کار جهان بدید / از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند / کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
فرصت شمر که فتنه چو در عالم اوفتاد / حافظ بجام می زد و رطل گران گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند دران گرفت

حال دل با تو گفتنم هوس است   خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصه فاش   از رقیبان نهفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای   که سحرگه شکفتنم هوس است
وه که دردانهٔ چنین نازک   در شب تار سفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف   با تو تا روز خفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست   باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است   همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار   ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش   که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست
از نهنگان مکن اندیشه چون گل خوش باش   زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست

پنجروزیکه

پنج روزیکه درین مرحله فرصت داری   خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
بر لب بحر فنا منتظرم ای ساقی   فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست
دردمندی چو من سوخته زار و نزار   ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست
زاهدا ایمن مشو از باده غیرت زنهار   که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت   بقصد جان من زار ناتوان انداخت
نبوده نقش دو عالم که رنگ الفت بود   زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
کنون بآب می لعل خرقه می شویم   نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز   هوای مغبچگانم درین و آن انداخت
شراب خورده و خوی کرده کامدی بچمن   که آبروی تو آتش در ارغوان انداخت
بیک کرشمه که ساقی بخود فروشی کرد   فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
جهان بکام من اکنون بود که دور زمان   مرا به بندگی خواجهٔ زمان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند   سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود … که قسمت ازلش در می مغان انداخت

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست … ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار … کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بموییست هوش دار … غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
معنی آب زندگی و روضه ارم … جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار … معنی العفو و رحمت پروردگار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند … ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش … ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست … تا در میان خواسته کردگار چیست

روضه خلد برین خلوت درویشانست … مایه محتشمی همت درویشانست
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه … کیمیاییست که در صحبت درویشانست
آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید … کبریاییست که در حشمت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت … منظری از چمن نزهت درویشانست
دولتی را که نباشد غم ز آسیب زوال … بی تکلف بشنو دولت درویشانست
قبله حاجات جهان پادشاهانند ولی … سببش بندگی حضرت درویشانست
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد … فتح آن در نظر همت درویشانست
از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی … از ازل تا ابد فرصت درویشانست
ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا … سیم و زر در کنف همت درویشانست
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز … خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

من غلام نظر آصف عهدم کورا … صورت خواجگی و سیرت درویشانست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست … در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست
گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست … چون من درین دیار هزاران غریب هست
هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد … لیکن امید وصل توام عنقریب هست
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست … هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
آنجا که حسن صومعه را جلوه میدهند … ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد	ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ اینهمه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ غریب و حدیث عجیب هست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست	نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند	جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست
ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید	هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد	گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
بحاجب در دولت سرای خاص بگو	فلان ز گوشه‌نشینان خاک درگه ماست
بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست	همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسالی حافظ درت زند یکبار
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

دل سراپردهٔ محبت اوست	دیده آیینه‌دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون	گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار	فکر هر کس بقدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب	همه عالم گواه عصمت اوست
بخیالش مباد منظر چشم	زانکه این گوشه خاص خلوت اوست
هر گلی نو که شد چمن‌آرای	اثر رنگ و بوی صحبت اوست
من و دل گر فدا شدیم چه باک	غرض اندر میان سلامت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست	هر کسی پنج روز نوبت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب	هرچه دارم ز یمن همت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا	پرده‌دار حریم حرمت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

خم زلف تو دام کفر و دین است	ز کارستان تو یک شمه این است
جمالت معجز حسن است لیکن	حدیث غمزه‌ات سحر مبین است
ز چشم شوخ تو کی جان توان برد	که دایم با کمان اندر کمین است
بدان چشم سیاه صد آفرین باد	که در عاشق‌کشی سحرآفرین است
عجب علمی است علم عشق هیهات	که چرخ هشتمش هفتم زمین است

نه پنداری که بدگو رفت جان برد
حسابش با کرام الکاتبین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دین است

ز جام عشق می نوشید حافظ
مدامش رندی و مستی ازین است

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است
پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است

نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است

بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب
جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است

بگیر طرهٔ مه‌چهره‌ای و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر رهزن امل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای عاشقان باده‌پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام گنج و میسر نمی‌شود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوشدل باش
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفتهٔ سخنت می‌برند دست بدست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

آن شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع گر زان لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت
سرو سرکش چو بناز و قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرقه سالوس و کرامت برخاست

رواق منظر چشم من آشیانه تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست
به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل — لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه تست
دلت به وصل گل ای بلبل سحر خوش باد — که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست
علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن — که آن مفرح یاقوت در خزانه تست
به تن مقصرم از دولت ملازمتت — ولی خلاصه جان خاک آستانه تست
من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی — در خزانه به مهر تو و نشانه تست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار — که توسنی چو فلک رام تازیانه تست

سرود مجلست اکنون فلک به رقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست — پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان — نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد به آواز حزین — گفت کای عاشق شوریده من خوابت هست

عارفی را که چنین باده شبگیر دهند — کافر عشق بود گر نبود باده پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر — که ندادند جز این تحفه به ما روز الست
آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم — اگر از خمر بهشت است وگر از باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است — ببین که در طلبت حال مردمان چون است
به یاد لعل لب و چشم مست میگونت — ز جام غم می لعلی که میخورم خون است
ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو — اگر طلوع کند طالعم همایون است
حکایت لب شیرین کلام فرهاد است — شکنج طره لیلی مقام مجنون است
دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است — سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است
ز دور باده به جان راحتی رسان ساقی — که رنج خاطرم از جور دور گردون است
از آن دمی که ز چشمم برفت یار عزیز — کنار مردم چشمم چو رود جیحون است
چگونه شاد شود اندرون غمگینم — به اختیار که از اختیار بیرون است
ز بیخودی طلب یار میکند حافظ — چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت
رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس / گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت
هرچند زیر آبم رو از درت نتابم / جور از حبیب خوشتر کز مدعی عنایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
چشمت بغمزه ما را خونخوار می‌پسندی / جانا روا نباشد خونریز را حمایت
اندر شب سیاهم گم گشته راه مقصود / از گوشه برون آی ای کوکب هدایت
از هر طرف که گشتم جز وحشتم نیفزود / زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت
این راه را نهایت صورت کجا توان بست / کش صد هزار منزل بیش است در بدایت
عشقت رسد بفریاد ور خود بسان حافظ / قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست / دری دگر زدن اندیشه تبه دانست
زمانه افسر رندی نداد جز بکسی / که سرفرازی عالم درین کله دانست

ز فیض جام می اسرار خانقه دانست / بر آستانهٔ میخانه هر که ره دانست
هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند / رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب / که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
دلم ز نرگس ساقی امان نخواهد یافت / چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست
ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم / چنان گریست که خورشید دید و مه دانست
خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را / هلال یک شبه و ماه چارده دانست
بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر / نمونه ز خم طاق بارگه دانست
حدیث ساغر و پنهان کشیدن حافظ / چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است / شمشاد سایه پرور ما از که کمتر است
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته / کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه / تشخیص کرده‌ایم مداوا مقرر است
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم / دولت درین سرا و گشایش درین در است
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب / از هر کسی که می‌شنوم نامکرر است

شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم — عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت — امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

فرق است ز آب خضر که ظلمات جای اوست — با آب ما که منبعش الله اکبر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم — با پادشه بگوی که روزی مقدر است

در راه ما شکسته دلی می‌خرند و بس — بازار خودفروشی از آن راه دیگر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو — کش میوه دلپذیرتر از شهد شکر است

بجان خواجه و حق قدیم و قول درست — که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک ما که ز طوفان نوح دست برد — ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله وین دل شکسته بخر — که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق — حوالتم بخرابات کرد روز الست

زبان مور بر آصف دراز گشت چرا — که خواجه خاتم جم یاوه کرد باز نجست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست — چو لاف عشق زدی سر بباز چابک چست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی — گناه باغ چه باشد چو این درخت نرست

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است — بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما — بجنبش زود که خیری برای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچو شمع — شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

همشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج — که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر — که گنج عافیت اندر سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق جانبازی — هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست — آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جمال و جلال یار — خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم — زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز — بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار — در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند — ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

ماائیم آستانهٔ عشق سر نیاز / تا خواب خوش که را برد اندر کنار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک / منت خدای را که نیم شرمسار دوست

المنة لله که در میکده بازست / زان رو که مرا بر در او روی نیازست

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی / وان می که در آنجاست حقیقت نه مجازست

از وی همه مستی و غرورست و تکبر / وز ما همه بیچارگی و عجز و نیازست

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان / کوته نتوان کرد که این قصه درازست

پای دل مجنون و خم طرهٔ لیلی / رخسارهٔ محمود و کف پای ایازست

بردوخته ام دیده چو باز از همه عالم / تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو بازست

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید / از قبلهٔ ابروی تو در عین نمازست

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین / از شمع بپرسید که در سوز و گدازست

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست / منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش / آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد / در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند / نکته ها هست ولی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست / ما کجاییم و ملامت گر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو / دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

عاشق خسته ز درد و غم جانانه بسوخت / می نه پرستی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی / عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج / فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است / یا رب این تاثیر دولت از کدامین کوکب است

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی در حلقهٔ زلف تو یا رب یا رب است

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

شهسوار من که مه آیینه دار حسن اوست / تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

اندر آن موکب که بر پشت صبا بندند زین / با سلیمان کی برآیم من که مورم مرکب است

عکس می بر عارضش بین کافتاب گرم رو | در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است
آبحیوانش ز منقار بلاغت میچکد | زاغ کلکم بنامیزد چه عالی مشرب است
آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند | قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت | آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین | کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت از اثر آتش دلسوز | آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ او دم بدم از چشمه چشمم | سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد غم هجران | در درد بماندیم چو از دست دوا رفت
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت | عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست | در سعی چه کوشیم که از کعبه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید | هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت
ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه | زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف است | وگر بقهر برانی درون ما صاف است
بنامه وصف تو کردن نه حد امکانست | چرا که حسن تو بیرون ز حد اوصاف است
بچشم عقل توان دید روی شاهد را | که نور دیده خوبان ز قاف تا قاف است
ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان | که این بیان مقامات کشف کشاف است

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حکایت زردوز و بوریاباف است

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست | که ما دو عاشق زاریم کار ما زاریست
در آن چمن که نسیمی وزد ز طره دوست | چه جای دم زدن نافهای تاتاریست
خیال زلف تو پختن نه کار خامانست | که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
بیار باده که رنگین کنیم جامه دلق | که مست جام غروریم نام هشیاریست
لطیفه ایست نهانی که عشق از و خیزد | که نام او نه لب لعل و خط زنگاریست
جمال شخص نه چشمست و روی عارض و خط | هزار نکته درین کار و بار دلداریست
بر آستان تو مشکل توان رسید آری | عروج بر فلک سروری بدشواریست

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند | قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست
سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم | زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست
دلش بناله میازار و ختم کن حافظ | که رستگاری جاوید در کم آزاریست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست | بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود | ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای | که بر من و تو در اختیار نگشادست
چه گویمت که بمیخانه دوش مست خراب | سروش عالم غیبم چه مژدها دادست
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین | نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر | ندانمت که درین دامگه چه افتادست
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر | که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
فریب شیوهٔ حسن از جهان بی مهر مخر | که هر که گرد بوی ختن ما ناشادست
برو ملامت دردی کشان مکن زاهد | که رزق قسمت او رزق من چنین دادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد | که این عجوزه عروس هزار دامادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد | که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل | بنال بلبل عاشق که جای فریادست
حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ | قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست | مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست
اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی | اساس هستی من زان خراب آبادست
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار | ترا نصیب همین کرده است و این دادست
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست | اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ | دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست
بکام تا نرساند مرا لبش چون نی | نصیحت همه عالم بگوش من بادست
برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ | کزین فسانه و فسون مرا بسی یادست

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست | وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم | دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

میرفت وصال تو ز چشم من و بگفت — رفتیم ازین گوشه که معمور نمانده است
وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت — از دولت هجر تو کنون دور نمانده است
نزدیک شد آندم که رقیب تو بگوید — دور از در تو آن خسته مهجور نمانده است
صبر است مرا چاره هجران تو لیکن — چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است
حافظ ز غم و گریه نپرداخت بخنده — ماتم زده را داعیه سور نمانده است

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
ما را بمنع عشق مترسان و می بیار — کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست
آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود — در کار خیر حاجت استخاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که میکشد — جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
او را بچشم پاک توان دید چون هلال — هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست
فرصت شمر طریقت رندی که این نشان — چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی — حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

تا سر زلف

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست — دل سودازده از غصه دو نیم افتادست
چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است — انقدر هست که این نسخه سقیم افتادست
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست — نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار — هست طاوس که در باغ نعیم افتادست
دلم از هوس روی تو ای مونس جان — خاک راهیست که در دست نسیم افتادست
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست — از سر کوی تو زانرو که عظیم افتادست
سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم — عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست
آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت — بر در میکده دیدم که مقیم افتادست
حافظ گمشده را با غمت ای جان عزیز — اتحادیست که از عهد قدیم افتادست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست — سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
عدو چه تیغ زند من سپر بیندازم — که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست
چرا از راه خرابات روی برتابم — کزین بهم بجهان هیچ روی و راهی نیست
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن — که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر / بگو بسوز که ما را به برگ کاهی نیست

غلام نرگس جماشی آن سهی سروم / که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم / به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن / که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده / که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

ای غایب از نظر بخدا می‌سپارمت / جانم بسوختی و بجان دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک / باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی / دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب / بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار / بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و ساقی نه وضع تست / فی الجمله می‌کنی و فرو میگذارمت

بلبلی

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت / و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست / گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست / خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض / پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم / کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مریدی راه عشقی فکر بدنامی مکن / شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر / ذکر تسبیح و ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت / شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

زلفت هزار دل بیکی تا مو ببست / راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست

تا هر کسی ببوی نسیمی دهند جان / بگشود نافه و درهای هو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

یا رب چه نعره کرد صراحی که جام می / با نغمهای قلقلش اندر گلو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت / این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ سماع بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیارنقش زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

اینچه استغناست یارب وینچه قادر حکمت است کاین همه زخم نهانست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویا نمی‌داند حساب کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار در صدر ننشیند ز عالی همتیست عاشق دردی‌کش اندربند مال و جاه نیست

ساقیا

ساقیا آمدن عید مبارک بادت وآن مواعید که کردی نرود از یادت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت وآن پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

بار غمش که خاطر ما خسته کرده بود عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

آن عشوه داد باده که تقوی ز ره برفت وآن لطف دوست کرد که دشمن حذر گرفت

زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب گویی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

بر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار تعویذ ساخت شعر ترا و بزر گرفت

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

زبان ناطق در وصف عشق او لالست چه جای کلک بریده زبان بیهوده گوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را که باد غالیه ساییست و خاک عنبربوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر / نهادم آینه در مقابل رخ دوست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت / چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نه این زمان دل حافظ بر آتش طلبست / که داغدار ازل همچو لاله خودروست

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت / بکنج میکده و خانهٔ ارادت رفت

بر اهل نیم شب کشف کرد سالک راه / رموز غیب که از عالم شهادت رفت

بیاد معرفت از من بشنو که در سخنم / ز فیض روح قدس نقطهٔ سعادت رفت

مجو ز طالع مولود من بجز رندی / که این معامله با کوکب ولادت رفت

زبان مدار و کر طره ز ره برآمده / وظیفه می و دشتین مکر زیادت رفت

بکر معجزه کو شد طبیب عیسی دم / چرا که کار من خسته از عبادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش / بکنج زاویهٔ طاعت و عبادت رفت

ساقی

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت / درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود / می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی / در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد / در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

آن دل که مرده بود دهانش بجان رسید / تا بوی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد / قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت / گمگشته‌ای که بادهٔ لعلش بکام رفت

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت / آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

هم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت / دلم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری روی تو دید / دل سودازده‌اش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم چو شمع / دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست | همچو لاله جگرم بی می خانه بسوخت
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد | جامهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت
آشنائی نه غریبست که دلسوز منست | من چو از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

نعلم نگون نهاده که بر آتش عنبر است | وز طره طوق کرده که از مشک چنبر است
تعویذ دل نوشته که آن خط سنبل است | شکر همی سرشته که یاقوت احمر است
زلف سیه نمود که این قلب عنبر است | روئی چو مه نمود که این مهر انور است
در خواب کرده غمزه که جادوی بابل است | در تاب کرده طره که هندوی کافر است
برقع ز رخ گشود که این باغ جنت است | در لب شراب داد که این آب کوثر است
موئی بباد داد که مشک تتاری است | زاغ بباغ برده که خال معنبر است
قوس قزح نمود که ابروی دلکش است | ابر کشید که گیسوی دلبر است
سیمین علم فراخته کین سرو قامتست | در قند خفته ساخته کین تنگ شکر است
از شمع چهره داد فروغی که آتش است | بر گوشواره بست دری کاختر است

در جوشن

در جوش کرده چشمهٔ چشمم که قلزم است
در گوش کرده حلقهٔ حافظا که گوهر است

سخن‌شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست | چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سرم بدنیی و عقبی فرو نمی آید | تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست | که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب | بنال خوش که ازین پرده کار ما بنواست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود | رخ تو در نظر من چنین جهان آراست
نخفته ام ز خیال کی بی تو ام هیهات | خمار یکشبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم | گرم بباده بشوئید حق بدست شماست
از آن بدیر مغانم عزیز میدارند | که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
چو ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب | که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست
ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند | فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت | فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز / که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست / بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید / که تخم خوشدلی اینست که پیر دهقان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل / قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

بعشوه که سپهرت دهد ز راه مرو / ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب / که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد / که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز / من این نگفته ام آنکس که گفت بهتان گفت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت / روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود / بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم / وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی فلانی بردم / دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن / در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم / ای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست / وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود / آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

تا گشوده گل نقاب آهنگ رفتن میکند / ناله بلبل که گلبانگ دل افگاران خوشست

مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق / دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش / کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست / شیوه رندی و خوش باشی عیاران خوشست

حافظ ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست / تا نه پنداری که احوال جهانداران خوشست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت / ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی / هیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق نگفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد / هر که خاک در میخانه برخسار نرفت

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل / در و یاقوت به نوک مژه ات باید سفت
سخن عشق نه آنست که آید به زبان / ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
در گلستان جهان خوش چو از لطف هوا / زلف سنبل به نسیم سحری می آشفت
گفتم ای مسند و آن جام جهان بینت کو / گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
اشک حافظ خرد و صبر به دریا انداخت / چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست / بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست
به جان او که به شکرانه جان برافشانم / اگر به سوی من آری پیامی از بر دوست
اگر چنانکه در ان حضرتت نباشد بار / برای دیده بیاور غباری از ره دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات / مگر به خواب ببینم خیال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگرچه دوست به چیزی نمی خرد ما را / به عالمی نفروشیم موی از سر دوست
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / چو هست حافظ خوشخوان غلام چاکر دوست

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست / گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست
قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس / نه هر آنکو ورقی خواند معانی دانست
عرض کردم دو جهان بر دل کار افتاده / بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم / محتسب نیز درین عیش نهانی دانست
لطفش آسایش ما مصلحت وقت ندید / ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق / هر که قدر نفس باد یمانی دانست
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی / ترسم این نکته به تحقیق توانی دانست
می بیاور که ننازد به گل باغ جهان / هر که غارتگری باد خزانی دانست
حافظا این گوهر منظوم که از طبع انگیخت / اثر تربیت آصف ثانی دانست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
ناامیدم مکن از سابقه لطف ازل / تو چه دانی که پس پرده که خوبست که زشت
همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست / همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکده ها   مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
گر نهادت همه اینست زهی نیک نهاد   ور سرشتت همه اینست زهی نیک سرشت
نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس   پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار   تو غنیمت شمری سایه بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

غمش تا در دلم ماوا گرفت است   سرم چون زلف او سودا گرفت است
لبش چون آتشین آب حیاتست   ز آبش آتش در ما گرفت است
همای همتم عمریست کز جان   هوای آن قد و بالا گرفت است
شدم عاشق ببالای بلندی   که کار عاشقان بالا گرفت است
چو ما در سایه الطاف اوییم   چرا او سایه از ما وا گرفت است
نسیم صبح عنبربوست امروز   مگر یارم ره صحرا گرفت است
ز دریای دو چشمم گوهر اشک   جهان در لولوی لالا گرفت است
حدیث حافظ ای سرو سمن بر   بوصف قد تو بالا گرفت است

دوای غم بجز می نیست حافظ
ازان رو ساغر صهبا گرفت است

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت   ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت   جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت
گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد   در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار   هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی   چون میان همنشینان ناسزایی رفت رفت
عشق بازی را تحمل باید ای دل پای دار   گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی نه بندد گر بجایی رفت رفت

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت   من و شراب فرح بخش و یار حورسرشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز   که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت
چمن حکایت اردیبهشت میگوید   نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت
بیا عمارت دل کن که این جهان خراب   بدان سر است که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتو ندهد / چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
مرا بنامهٔ سیاه مران ز کوی امید / که واقف است که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
اگرچه غرق گناه است میرود به بهشت

گل در بر و می در کف و معشوق بکام است / سلطان جهانم بچنین روز غلام است
گو شمع میارید درین بزم که ما را / در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است
گو عطر میامیز درین جمع که ما را / هر دم ز سر زلف تو خوشبوی مشام است
در مذهب ما باده حلال است ولیکن / بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است / همواره مرا کنج خرابات مقام است
گوشم همه بر بانگ نی و نغمهٔ چنگ است / چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است
از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگ است / وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / و آنکس که چو ما نیست درین شهر کدام است
با محتسب این عیب بگوئید که او نیز / پیوسته چو ما نیست درین عیش مدام است
از چاشنی قند مگو هیچ ز شکر / زانرو که مرا بر لب شیرین تو کام است

حافظ

حافظ بی می و معشوق زمانی
که ایام گل و یاسمن و عید صیام است

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست / در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست
روی تو مگر آینهٔ لطف الهی است / حقا که چنین است و در روی تو ریا نیست
نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم / مسکین خبرش از دل و در دیده صفا نیست
زاهد ده بدم توبه ز روی تو زهی روی / هیچش ز خدا شرم ز روی تو حیا نیست
از بهر خدا زلف میارای که ما را / شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
دی میشد و گفتم صنما عهد بجا آر / گفتا غلط ای خواجه درین عهد وفا نیست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است / جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
چون چشم تو دل میبرد از گوشه‌نشینان / دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت / در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت / در هیچ بلا ور سپری تیر قضا نیست
باز آی که بی روی تو ای شمع شب افروز / در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست
در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی / جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فروبرده بخون دل حافظ
فکرت مگر از عزت قرآن و خدا نیست

گفتمش بر خورشید که من چشمهٔ نورم | دانند بزرگان که سزاوار سها نیست
ای شمع سحر گریه بحال من و خود کن | که این سوز نهانی نه ترا هست و مرا نیست
خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست | تاب آن جعد پریشان تو بی چیزی نیست
از لبت شیر روان بود که من میگفتم | آن شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست
چشمهٔ آب حیاتست دهانت اما | بر لبش چاه زنخدان تو بی چیزی نیست
جان درازی تو بادا که یقین میدانم | در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست
مبتلایی بغم و محنت و اندوه فراق | ای دل این ناله و فغان تو بی چیزی نیست
دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت | ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این ناله و فغان تو بی چیزی نیست

کنون که بر کف گل جام بادهٔ صافست | بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر | چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

فقیه مدرسه

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد | که می حرام ولی به ز مال اوقافست
بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش | که هرچه ساقی ما داد عین الطافست
ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر | که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قافست
حدیث مدعیان و خیال همکاران | همان حکایت زردوز و بوریابافست

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگهدار که قلاب شهر صرافست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست | وز پی دیدن او دادن جان کار منست
شرم زان چشم سیه بادش و مژگان دراز | هر که دل بردن او دید و در انکار منست
ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کو | شاهراهیست که منزلگه دلدار منست
بنده طالع خویشم که درین قحط وفا | عشق آن لولی سرمست خریدار منست
طبلهٔ عطر گل و درج عبیرافشانش | فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست
باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران | کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود | نرگس او که طبیب دل بیمار منست
آنکه طرز غزل نکته ز حافظ آموخت | یار شیرین سخن نادره گفتار منست

ماهم این هفته شد و شهر بچشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجب اهمالیست

بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد
که دهان تو بر آن نکتهٔ خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله دلش چون نالیست

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

تا در ره پیری بچه آئین روی ای دل
باری بغلط صرف شد ایام شبابت

ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی
یا رب مکناد آفت ایام خرابت

هر ناله و

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلند است جنابت

دور است سر آب ازین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد بسرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست
خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آبست

گل بر رخ زیبای تو تا نقش عرق دید
در آتش غم از غم او غرق گلابست

راه تو چه راهیست که از دیدهٔ گریان
زین سیل دمادم که درین وادی خوابست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
ور دریا و محیط فلکش عین سرابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند از آن بسته نقابست

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
بس طرز عجب لازم ایام شبابست

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاوید آن جهان یکسر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنیا و عقبی
نماید ایچ در چشمش بجز خاک سر کویت

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دام است و خالش دانه آن دام و من
بر امید دانه افتادم در دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

من نگفتم شمه از شرح شوق خود ولی
خود نمیخواهم نمودن بیش ازین ابرام دوست

کر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گشت از اقدام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظا اندر درد او میسوز با درمان مساز
زانکه پایانی ندارد درد بی درمان دوست

مطلب طاعت و پیمان صلاح از من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کم است از کمر مور اینجا
ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنت که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
یعنی از وصل تو اش هست کنون باده بدست

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست
دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

اشک احرام طواف حرمت می‌بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلت کرد نثار / مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی / طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
عاقبت دست بران سرو خرامان برسد / هر که را در طلبت همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم / زانکه در روح فزائی چو لبت ماهر نیست
من که در آتش سودای تو آهی نزنم / کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم / که پریشانی این سلسله را آخر نیست
سر پیوند تو تنها دل حافظ راست / کیست آنکس سر پیوند تو در خاطر نیست

منم که گوشه میخانه خانقاه منست / دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک / چو آه من بسحرگاه عذرخواه منست
ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله / گدای خاک در دوست پادشاه منست
غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست / جز این خیال ندارم خدا گواه منست
از آن زمان که برین آستان نهادم روی / فراز مسند جمشید تکیه‌گاه منست
مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر / که ذل و جور و جفای تو عز و جاه منست

مگر بتیغ

مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ور نه / رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست
گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ / تو در طریق ادب کوش گو گناه منست

یا رب سببی ساز که یارم بسلامت / باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید / تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند / از خال و خط زلف و رخ عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق / ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
درویش مکن ناله ز شمشیر محبان / کین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی / بر می‌شکند گوشه محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت
کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ / پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

یا رب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست / جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست / تا هم آغوش که میباشد و همخانه کیست
باده لعل لبش کز لب ما دور مباد / راح و روح تو پیمان ده پیمانه کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو / باز پرسید خدا را که به پروانه کیست
میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد / که دل نازک او مایل افسانه کیست
یارب آن شاه بتان ماه رخ مهر فروغ / در یکتای که او گوهر یکدانه کیست
گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو / زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

درد ما را نیست درمان الغیاث / هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند / الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهائی بوسه صد جان طلب / میکنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند و روگردان شدند / ای مسلمانان چه درمان الغیاث
داد مسکینان بده ای روز وصل / زین حریف سنگدل جان الغیاث
ما ز گریه غرق در خون گشته‌ایم / لعل تو پیوسته خندان الغیاث
پیچش زلف تو در جانم فتاد / رشته تو گشته پیچان الغیاث

همچو

همچو حافظ روز و شب بیخویشتن / گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

بازم هوای آن گل رعناست الغیاث / دیگر دلم رمیده و شیداست الغیاث
این دل که کنج عافیت برگزیده بود / واین دم بعزم درد و بلا هاست الغیاث
چشم بیمارت مرا بیمار ساخت / جز بلعلت نیست درمان الغیاث
از خدنگ ناوک مژگان تو / میزند در دیده پیکان الغیاث
چون دو زلفت کرد سرگردان مرا / گردش گردون گردان الغیاث
غمزهٔ شوخ تو در راه اجل / رخنها انداخت در جان الغیاث
همچو گو از خم چوگان فلک / هر طرف گشتیم غلطان الغیاث
با طناب زلف حافظ را مکش / ماند در چاه زنخدان الغیاث
صوفی که جام صاف و مادام میکشد / حیران بکوی او شده رسواست الغیاث
عارف که غرق بود به ناموس ننگ و نام / افتاده در ملامت سوداست الغیاث
از جان زار حافظ از کشت پیکان شوق / فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

الغیاث ای ماه جانان الغیاث | کفر زلفت برده ایمان الغیاث
ما همه مردیم لب از تشنگی | میکشند تلخی هجران الغیاث
روز کی آن شربت دیدار او | از شب یلدای هجران الغیاث
ما ز گریه غرق در خون گشته ایم | لعل تو پیوسته خندان الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج | چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج
دو چشم شوخ تو برهم زننده ترکستان | بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
بیاض روی تو روشن تر است از رخ روز | سواد زلف سیاه تو ظلمت شب داج
ازین مرض بحقیقت کی شفا یابم | که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج
دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا | لب چو قند تو برد از لب مصر رواج
چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی | دل ضعیف که هست او بنازکی زجاج
خط تو خضر و دهان تو آب حیوانست | قد تو سرو و میان موسیم ساق تو عاج
فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی | کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب

اگر بمذهب تو خون عاشقانست مباح | صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
سواد زلف سیاه تو جاعل الظلمات | بیاض روی تو بکشود فالق الاصباح
ز دیده ام شده چشمه در کنار روان | که آشنا نکند در میان آن ملاح
لب که آب حیوانست قوت جان ازوست | وجود خاکی ما را ازوست قوه راح
ز دست زلف کمندت کسی نیافت نجات | نه از کمانچه ابرو نه بچشم نجاح
نداده لب لعلت بوسه بصد زاری | نیافت کام دلم زو بصد هزار الحاح
صلاح تو به تقوی مجوی هیچ از ما | ز رند عاشق مجنون کسی نیافت فلاح
دعای جان تو ورد زبان حافظ باد | مدام تا که بود گردش صباح و رواح

بهین هلال محرم بخواه ساغر راح | که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح
نداد لعل لبش بوسه بصد تلبیس | نیافت کام دلم زو بصد هزار الحاح
عزیز دار زمان وصال را کاندم | مقابل شب قدرست و روز استفتاح
بیار باده که روزم بخیر خواهد بود | هر آنکه جام صبوحش نهد چراغ صباح

گدام طاعت شایسته آید از من مست / که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح

دلا تو غافلی از کار خویش میترسی / که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

زمان شاه شجاعست و دور حکمت شرع / براحت دل و جان کوش در صباح و رواح

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت نجات / نه از کمانچه ابروی تیر چشم نکاح

بهوی صبح چو حافظ شبی بروز آور / که بشکفد گل بختت ز شعلهٔ مصباح

دل من در هوای روی فرخ / بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست / که باشد نیکبخت از روی فرخ

سیاه نیکبخت است آنکه دایم / بود همراه همزانوی فرخ

شود چون بید لرزان در چمن سرو / اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی / بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی / ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد / شمیم زلف عنبربوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجائی است / بود میل دل من سوی فرخ

غلام

غلام خاطر آنم که باشد / چو حافظ چاکر هندوی فرخ

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد / بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری جمله لطیف است ولی / خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب / که بیاد لبت آب روانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید اینجا / نه سواریست که در دست عنانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو نشانش کردی / آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز / هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای / هر بهاری که بدنبال خزانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف / هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مدعی نکته نغز بحافظ مفروش / کلک ما نیز بیانی و زبانی دارد

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی / باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ بر نمی‌کشد / هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست / آن به که کار خود بعنایت رها کنند

میخور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار / صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق / اهل نظر معامله با آشنا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفی / ترسم برادران غیورش قبا کنند

حال درون پرده ز رندان مست پرس / تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان / خیری نهان برای رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود / شاهان کم التفات بحال گدا کنند

از سر کوی تو هر کو بملامت برود / نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست / که بکامی نرسد گر بضلالت برود

کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر / حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی / که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا / بتجمل بنشیند بجلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست / کس ندانست که آخر بچه حالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی / بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما ز دیده چگویم چها رود

ما در درون سینه هوائی نهفته‌ایم / بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش / بر روی ما رواست اگر آشنا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست / زان رهگذر که از سر کویش چرا رود

سهلست آب دیده و بر هر که بگذرد / گرچه دلش چو سنگ بود هم ز جا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل / چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید / عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدین اشک چو باران که دگر / برق دولت که برفت از نظرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود   پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز   شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم   گوهر جان بچه کار دگرم باز آید
کوس نودولتی از بام سعادت بزنم   گر ببینم که مه نوسفرم باز آید
مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح   ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید
آرزومند بروی نگارم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

اگر روم ز پیش فتنها برانگیزد   ور از طلب بنشینم بغمزه خون ریزد
وگر برهگذری یکدم از هواداری   چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسون   ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد
من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم   بس آبروی که با خاک ره برآمیزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست   کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز   هزار فتنه ازین طرفه‌تر برانگیزد
بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ   که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

اگر

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید   که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید
جهانیان همه گر منع میکنند ز عشق   من آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم   گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید   که حلقه ز سر زلف یار بگشاید
ترا که حسن خداداده هست و دولت بخت   چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید
چمن خوش است و هوا دلکش است و می بیغش   کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌آید
جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار   که این مخدره در عقد کس نمی‌آید
بلا بگفتنش ای ماه رخ چه باشد اگر   بیک شکر ز تو دلخسته بیاساید
بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند
که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند   بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول ببانگ چنگ و نی آرد بدل پیغام وی   وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند
دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو   نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام / گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کنند
پشمینه‌پوشی تندخو کز عشق نشنیده‌ست بو / از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کنند
با من گدای بی‌نشان مشکل رسد یاری چنین / سلطان کی عیش نهان با رند بازاری کنند
زان طره پرپیچ و خم سهل است اگر بینم ستم / از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کنند
شد لشکر غم بی‌عدد از بخت میخواهم مدد / تا فخرالدین عبدالصمد باشد که غمخواری کنند
با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او / کان چشم شوخ و شنگ او بسیاری مکار کند

اگرچه باده غم دل ز یاد ما ببرد / نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
اگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر / چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد
فغان که با همه کس غایبانه می‌بازد / که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد
دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن / که جان ز پرسش بیماری صبا ببرد
طلب عشق منم باده خور که این معجون / فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد
گذار بر ظلمات است خضر راهی کو / مباد کاتش محرومی آب ما ببرد
بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت / مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد / باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
بر سر کشته خود نمیگذرد همچو باد / چکنند عمر عزیز است شتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف / آفتابی است که در پیش حجابی دارد
آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار / روشن است اینکه خضر بهره سرابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر / ترک مست است مگر میل کبابی دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک / تا سهی سرو ترا تازه به آبی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال / ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد
غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد / فرصتش دار مگر فکر صوابی دارد
کی کند سوی دل خسته حافظ نظری / چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

ای پسته تو طعنه زده بر حدیث قند / مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند / زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود / آن دل که او نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست
تا جان و دل بر آتش رویش کنم سپند

خواهی که بر نخیزدت از دیده رود خون
دل در وفای صحبت رود کسان مبند

گر منمائی گر طعنه میزنی
ما نیستیم معتقد مرا خود پسند

حافظ تو ترک غمزه خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

ابر آذاری بر آمد باد نوروزی وزید
وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمساری میکشم
ای فلک این شرمساری تا بکی خواهم کشید

قحط جود است آبروی خود نمی باید فروخت
باده و گل از بهای خرقه می باید خرید

گوئیا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

با لب او صد هزاران خنده گل را اندرم
گوئیا از گریه ام در گوشه بوئی شنید

این لطافت گر که لعل تو من گفتم که گفت
وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامه در نیکنامی نیز می باید درید

عدل سلطان گر نداند داد مظلومان عشق
گوشه گیران را از آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد
صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت
هم تواند کرمش داد من غمگین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقی است
آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم
که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

خوش عروسی است جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

در غم و غوطه هجران دل حافظ خوش شد
از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

آن یار کزو خانه ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد
تا بود فلک شیوه او پرده دری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را
با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر جدا کرد
آری چکنم گردش دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را
با حسن ادب مملکت تاجوری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد | باقی همه بی حاصلی و بی هنری بود
خوش بود می و سرو گل و سبزه ولیکن | افسوس که آن گنج رهگذری بود
خود را بکشد بلبل ازین رشک که گل را | با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود
خوش بود می و سرو گل و سبزه ولیکن | افسوس که آن گنج روان رهگذری بود
خود را بکشد بلبل ازین رشک که گل را | با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود
هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

آنکس که بدست جام دارد | سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت | در میکده جو که جام دارد
سررشته جان بجام بگذار | کین رشته ازو نظام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی | تا یار سر کدام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست | در شهر کسی که کام دارد
نرگس همه شیوه‌های مستی | از چشم خوشت بوام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را | وردیست که صبح و شام دارد

بر سینه

بر سینهٔ ریش دردمندان | لعلت نمکی تمام دارد
در چاه زنخ چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد | هلال عید بدور قدح اشارت کرد
نماز و روزه و حج قبول آنکس باد | که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است | خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی | کسی کند که بخون ناب دل طهارت کرد
فغان ز نرگس مخمور شیخ شهرآشوب | نظر بدردکشان از سر حقارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار | که کار دیده همه از سر بصارت کرد
بهای دیده چون لعل مست جوهر عقل | بیا که سود کسی کرد کین تجارت کرد
خوش آن نیاز و نماز که از سر درد | بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز | خبر کنید که صوفی بمی طهارت کرد
امام شهر که سجاده میکشید بدوش | بخون دختر رز خرقه را طهارت کرد
حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ | اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

به سر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور
بفیض بخشش اهل نظر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون
کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو طالب معشوق و جام میخواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

اگر این نصیحت شاهان بشنوی
بشاه راه طریقت گذر توانی کرد

باشد ای که در میکدها بگشایند
گره از کار فرو بسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای

بصفای دل رندان صبوحی زدگان
بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب
تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسید
تا حریفان همه خون از مژها بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانه تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد
بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب
بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد

ز چشمش جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم
کمین از گوشه کردست و تیر اندر کمان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق
بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

بفتراک ار همی‌بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

بفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین / که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد
چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل / که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
خدا را داد من بستان ازو ای شحنه مجلس / که می با دیگران خورده‌ست و با من سر گران دارد

چو عذر بخت خود گویم که این عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد / دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همی دهم / اینم همی ستاند و آنم نمیدهد
مردم ز اشتیاق و دران پرده راه نیست / یا هست و پرده‌دار نشانم نمیدهد
زلفش کشیده باد صبا چرخ سفله بین / کانجا مجال باد وزانم نمیدهد
چندانکه بر کنار چو پرگار میشدم / دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی / بدعهدی زمانه امانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد / ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگر حسن

اگر حسن فروشان بجلوه آمده‌اند / کسی بلطف و ملاحت بیار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یکجهت حق گذار ما نرسد
دریغ قافله عمر کانچنان رفتند / که گردشان بهوای دیار ما نرسد
دلا ز رنج حسودان مرنج و ایمن باش / که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
هزار نقد ببازار کاینات آرند / یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد
هزار نقش برآمد ز کلک چرخ یکی / بدلپذیری نقش نگار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او
بسمع پادشاه کامکار ما نرسد

بر سر آنم که گر ز دست برآید / دست بکاری زنم که غصه سر آید
منظر دل نیست جای صحبت اضداد / دیو چو بیرون رود فرشته درآید
بر در ارباب بی مروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی بدر آید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید خواه بو که برآید
ترک گدائی مکن که گنج بیابی / از نظر رهروی که در گذر آید

صباح و طالح متاع خویش نمودند تا که قبول افتد و که در نظر آید
بلبل تو عاشق عمر خواه که روزی باغ شود سبز و شاخ بر آید

غفلت حافظ درین سرا چه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بی‌خبر آید

برید باد صبا دوشم آگهی آورد که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک باین نوید که باد سحرگهی آورد
نسیم لطف تو شد خضر راهم اندر عشق زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بیا بیا که تویی خود بهشت را رضوان ترا خدا ز برای دل رهی آورد
بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد بسا شکست که بر افسر شهی آورد
چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رسانْد رایت منصور بر فلک حافظ
که التجی بجناب شهنشهی آورد

بلبلی برگ گلی خورد گل حاصل کرد باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطی را بهوای شکری دل خوش بود ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوه دل یادش باد که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی که امید کرمی همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار چرخ پیروزه طربخانه ازین کهگل کرد
آه و فریاد که از دست بشد دل ناگه در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد جهان بکام دل اکنون شود که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور ز قعر چاه بر آمد باوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال فعل ملحد کیش بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فقیر همان رسید کز آتش بروی کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول / زمین ورد شب و درس صبحگاه رسید

کنونکه در چمن آمد گل از عدم بوجود / بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صراحی بناله نی و چنگ / ببوس غبغب ساقی بزخمه دف و عود
بباغ تازه کن آیین رسم زردشتی / کنونکه لاله برافروخت آتش نمرود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ / که همچو دور بقا هفته بود معدود
ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم / شراب نوش رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بعهد موسم گل / ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود
شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن / زمین باختر میمون و طالع مسعود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان دار / سحر که مرغ درآید بنغمه داود

بخواه جام لبالب بیاد آصف دهر / وزیر ملک سلیمان عماد الدین محمود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا سخن آشنا شنید
ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن / کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

خوش میکنم

خوش میکنم ز باده مشکین مشام جان / کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
سر خدا که سالک عارف بکس نگفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
یا رب کجاست محرم رازی که یکنفس / دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید
اینش سزا نبود دل حق گذار من / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
محروم گر شدم ز سر کوی تو چه شد / از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم / بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید نوا
پند حکیم محض صوابست و عین خیر / فرخنده باد انکه بسمع رضا شنید
هر شام ماجرای من و او شمال گفت / هر صبح گفت و گوی من و او صبا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتنست و بس / در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بکوی میکده یا رب سحر چه مشغله بود / که جوش شاهد و ساقی و شمع مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی است / بناله دف و نی در خروش غلغله بود

مباحثی که دران مجلس جنون میرفت / ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود
دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی / ز نامساعدی بختم اندکی گله بود
بگفتمش که لب بوسه حوالت کن / بخنده گفت کیت با من این معامله بود
قیاس کردم ازان چشم شوخ و شعبده باز / هزار ساحر چون سامریش در گله بود
ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش / میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

پیرانه سرم عشق و جوانی بسر افتاد / وآن راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر / ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد
دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد / بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
گر جان بکند سنگ سیه لعل نگردد / با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات / با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد

حافظ

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریف است کش اکنون بسر افتاد

پیش ازینت بیش ازین اندیشه عاشق بود / مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که با شیرین لبان / بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود
پیش ازین کین سبز گنبد طاق مینا کرده اند / منظر چشم مرا ابروی خوبان طاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد / دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده ام عیبم مکن / سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
سایه معشوق بر عاشق اگر افتد چه شد / ما با و محتاج بودیم او بما مشتاق بود
رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار / دست من در ساعد ساقی سیمین ساق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

بنفشه دوش بگل گفت خوش نشانی داد / که تاب من بجهان طره فلانی داد
دلم خزانه اسرار بود و دست قضا / درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم رحمی / که کیمیای ز لطف توام نشانی داد

تنش درست دلش شاد باد از دولت | که دست دادش و یاری ناتوانی داد
برو معالجه خود کن ای نصیحت‌گوی | شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد
گذشت بر من غمگین و با رقیبان گفت | دریغ عاشق مسکین من چه حالی داد

لسان طوطی نطق تو حافظا جهان
که داد عذب زبانی و خوش بیانی داد

ترسم که اشک برخ ما پرده در شود | این راز سر نهفته بعالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر | آری شود ولیک بخون جگر شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه | کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان | باشد کز آن میانه یکی کارگر شود
ای دل حدیث ما بر دلدار باز گوی | لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من | آری بیمن لطف شما خاک زر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب | یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش | رو شکر کن مباد که از بد بتر شود
صد حسن نکته غیر حسن بباید که تا کسی | مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

این سرکشی که در سرو بلند تست | کی با تو دست کوتاه در کمر شود

حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست
دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد | وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست | بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
جمال صورت و معنی ز یمن صحت تست | که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
در آن مقام که حسن تو جلوه آغازد | مجال طعنه خودبین و خودپسند مباد
هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند | در آتش تو بجز جان او سپند مباد
درین چمن چو درآید خزان بیغمایی | رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود | سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقه پیر مغانم ز ازل در گوش است | ما همانیم که بودیم همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه | که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو / راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز / باز تا خون که از دیده روان خواهد بود

چشمم آن شب که ز شوق تو نهد سر بلحد / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

در زمینی که نشان کف پای تو بود / سالها سجده صاحب‌نظران خواهد بود

عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط / کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد / زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد / نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین / نثار خاک کف پای یار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل / فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد / بطالتم بس ازین روزکار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز روی او روشن / که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت / بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ / طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چه مستی است ندانم که رو بما آورد / که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام‌شناس / که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر / که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش نوا آورد

رسید گل و نسرین بخیر و خوبی باد / بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن / که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد

صبا بخوش‌خبری هدهد سلیمانست / که مژده طرب از گلشن سبا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست / بیار می که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

به تنگ‌چشمی آن ترک لشکری نازم / که حمله بر من درویش بی‌نوا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند / که التجا بدر دولت شما آورد

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود / ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره / زند بگوشه ابروی و در نقاب رود

شب غرامم خراب کند به بیداری — وگر بروز شکایت کنم بخواب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر — کلاه داریش اندر سر شراب رود
طریق عشق پرآشوب و آفت است ای دل — بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود
مرا بعهد شکن خوانده است و میترسم — که با تو تا بقیامت همی خطاب رود
گدائی در جانان بسلطنت مفروش — کسی ز سایه این در به آفتاب رود
دلا چو پیر شدی حسن نازکی مفروش — که این معامله در عالم شباب رود
سواد نامه موی سیاه چون طی شد — بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

حجاب راه توئی حافظ از میان برخیز — خوشا کسیکه درین راه بی حجاب رود

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید — ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل — چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آنچنان حالیست — که شمه ز بیانش بصد رساله برآید
ز گرد خوان فلک این طمع مدار ای دل — که بی ملامت و بی غصه یک نواله برآید
بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود — خیال بود که این کار بی حواله برآید

گرت

گرت چو نوح نبی صبر هست در طوفان — بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ — ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد — هرکس که این ندارد حقا که آن ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم — یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است — دردا که این معما شرح و بیان ندارد
صد منزل فراغت نتوان ز دست دادن — ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد
ذوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی — بیدوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت — بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
ایدل طریق رندی از محتسب بیاموز — مست است و در حق او کس این گمان ندارد
گر خود رقیب شمع است اسرار ازو بپوشان — کان شوخ سربریده بند زبان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد — با غنچه باز گوید تا او نهان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ — زانرو که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

جمالت آفتاب هر نظر باد / ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را / دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بسته زلفت نباشد / چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
دلی کو عاشق رویت نباشد / همیشه غرق در خون جگر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند / دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان من زو پرشکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسنی دگر باد
بجان مشتاق روی تست حافظ / ترا با حال مشتاقان نظر باد

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند / محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید / هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب / فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست / بوسه چند برآمیز بدشنامی چند
زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر / تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو / نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست / چشم انعام مدارید ز انعامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی‌کش خویش / که مگو حال دل سوخته با خامی چند
حافظ از مهر رخ ماه فروغ تو بسوخت / گاه گاهی نظری کن سوی ناکامی چند

زاهد خلوت‌نشین دوش بمیخانه شد / از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب / باز به پیرانه‌سر عاشق و دیوانه شد
مغبچه میگذشت راهزن دین و دل / در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهره خندان شمع آفت پروانه شد
صوفی مجلس که دوش جام و قدح می‌شکست / باز بیک جرعه می عاشق و مستانه شد
گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت / قطره باران من گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری / حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد
منزل حافظ کنون بارگه پادشاست / دل بر دلدار رفت جان بجانانه شد

حسن تو همیشه برفزون باد
رویت همه سال لاله‌گون باد

اندر سر من هوای عشقت
هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم
در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن برآید
پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد
از گوهر اشک بحر خون باد

هر جا که دلی است در غم تو
بی صبر و قرار و بی سکون باد

وآن دل که ز هجر تو نسوزد
از حلقهٔ وصل تو برون باد

چشم تو ز بهر دلربائی
در کردن سحر ذوفنون باد

لعل تو که هست جان حافظ
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

خوشا کسیکه مدام از پی نظر نرود
بهر نظر که بخوانند بیخبر برود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی است
ولی چگونه مگس در پی شکر نرود

سواد دیدهٔ غمدیده‌ام باشک مشوی
که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم
چگونه دود قلم چون قلم بسر نرود

دلا مباش

دلا مباش چنین هرزه‌گرد و هرجائی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست
که آبروی شریعت بدین قدر نرود

من گدا هوس سروقامتی دارم
که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

تو کز مکارم اخلاق دم زنی هردم
وفای عهد من از خاطرت بدر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید
چو باشه در پی هر صید مختصر نرود

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار
چرا که بی سر زلف توام بسر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

خستگانرا چو طلب باشد و قوت نبود
گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی
آنچه در مذهب پیران طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد آتش عشق
تیره آن دل که درو شمع محبت نبود

من و تو تیک ز سر رشته هم باخبریم
آن مباد که بد کاری فرصت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او
زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

گر طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

تا به افسون نکند جادوی چشم تو مدد
نور در سوختن شمع نمودن نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمی‌رود آری
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

به سان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

عجب راهیست راه عشقبازی
کسی سر بر کند کش سر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ و در خمخانهٔ ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

بشو اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد

شراب بی خمارم ده خدا را
که با او هیچ دردسر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بستهٔ زیور نباشد

بنامیزد بتی سیمین تنم هست
که در بتخانهٔ آذر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم
اگر چه یادش از چاکر نباشد

به تاج عالم‌افروزش چو خورشید
چنین زیبندهٔ او یا فر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار — طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد
ساقیا باده بیاور که نگارندهٔ غیب — نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینایی — کس ندانست که در گردش ایام چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد — خدا را با که این بازی توان کرد
چرا چون لالهٔ خونین دل نباشم — که با من نرگس او سرگران کرد
سحر پنهان بقصد جان من بود — خیالش لطفهای بیکران کرد
کجا گریم که با این درد جان سوز — طبیبم قصد جان ناتوان کرد
میان مهربانان کی توان گفت — که یار ما چنین گفت و چنان کرد
بدان سان سوخت چون شمعم که بر من — صراحی گریه و بربط فغان کرد
صبا گر چاره داری وقت وقت است — که درد اشتیاقم قصد جان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی — که تیر چشم آن ابروکمان کرد

دست

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد — تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم — اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن — که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست — حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست — بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که درآید بسماع — چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت — نسبت دوست بهر بی‌سر و پا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف — تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن — روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

غیر ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد — شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد
آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم — تا بگویم بحریفان که چرا دوری کرد

چاره آنست که در عقد وصالش آرید   دختر رز که چنین توبه ز مستوری کرد
نه به هفت آب که رنگش بصد آتش نرود   آنچه با خرقه صوفی می انگوری کرد
بشکفت از گل طبعم که نسیمش بشکفت   مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد
حافظ افتاده گی از دست مده زانکه حسود   عمر و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند   پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق می برند   عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید   مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
ما از درون در شده مغرور صد فریب   تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز   باطل درین خیال که اکسیر میکنند
تشویش وقت پیر مغان میدهند باز   این مفسدان نگر که چه با پیر میکنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر   کین کارخانه ایست که تغییر میکنند
صد آبرو به نیم نظر میتوان خرید   خوبان درین معامله تقصیر میکنند
قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست   قومی دگر حواله به تقدیر میکنند

می ده که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب   چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند   گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت   با من راه نشین ساغر مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید   قرعه کار بنام من دیوانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه   چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد   حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع   آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب   تا سر زلف سخن را بقلم شانه زدند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند   و اندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند   باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی   آن شب قدر که این تازه براتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب   مستحق بودم و اینها بزکوة دادند

هاتف آن روز بمن مژدهٔ این دولت داد / که در آزار غمت صبر و ثباتم دادند

بعد ازین روی من آیینهٔ جمال / که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد / اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

حافظا آندم که بدست سر زلف تو فتاد / گفت از بند غم و غصه نجاتم دادند

همت واعظ و انفاس سحرخیزان بود / که ز بند غم ایام نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ / که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند / من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عهد من با لب شیرین دهنان بست خدا / ما همه بنده و این قوم خداوندانند

غافلان نکتهٔ پرکار وجودند ولی / عشق داند که درین دایره سرگردانند

جلوه‌گاه رخ تو دیدهٔ من تنها نیست / ماه و خورشید همین آینه میگردانند

مگر از چشم سیاه تو بیاموزم کار / ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ / عشقبازان چنین مستحق هجرانند

وصف رخساره خورشید ز خفاش مپرس / که درین آینه صاحب‌نظران حیرانند

گر شوند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان / بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد / عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک / دیو بگریزد ازان قوم که قرآن خوانند

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد / بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

بکوی میفروشانش بجامی برنمیگیرند / زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کزین باب رخ برتاب / چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

دیار یار مردم را مقید میکند ورنه / چه جای نازکین محنت جهان یکسر نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست / کلاه دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد

بشو این دلق ملمع که در بازار یکرنگی / مرقعهای گوناگون می احمر نمی‌ارزد

بس آسان مینمود اول غم دریا به بوی سود / غلط گفتم که طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی / که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر / که یکجو منت دونان بصد من زر نمی‌ارزد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی‌گیرد / ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد
خدا را ای نصیحتگو حدیث از خط ساقی گو / که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی‌گیرد
صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد
بیا ای ساقی گلرخ بیاور باده رنگین / که رنگ درد درون ما ازین بهتر نمی‌گیرد
من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی / که پیر میفروشانش بجامی بر نمی‌گیرد
من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه / که این دلق ریایی را بجامی بر نمی‌گیرد
سر و چشمی بدین خوبی تو گویی دل ازو بردار / برو کین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد
نصیحتگوی رندان را که با حکم خدا جنگ است / دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد
میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس / زبان آتشینم هست اما در نمی‌گیرد
من این آیینه را روزی بدست آرم سکندروار / اگر میگیرد این آتش زمانی ور نمی‌گیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را / که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمی‌گیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است / چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی‌گیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت / دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمی‌گیرد
بدان شعر خوش شیرین ز شاهنشه عجب دارم / که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

دلی که

ولی که عیب نماست و جام جم دارد / ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
بخال و خط گدایان مده خزینه دل / بدست شاهوشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو بلبل مست / که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار / نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره درین حرم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل / ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
مراد دل ز که جوییم که نیست دلداری / که جلوه نظر و شیوه کرم دارد
ز جیب خرقه حافظ چه طرف نتوان بست / که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پای‌بند است و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس / که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد
سر دم چو ابر بهمن که برین چمن بگریم / طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

ره پیچ پیچ زلفت شب تیره کی سر آرد
مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

بفروغ چهره زلفش ره دین زند همیشه
چه دلاور است دزدی که بکف چراغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان
که درد سرکشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است
خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدایا چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بجز ما لعل نوشین را که جانش را قرار آرد

ز کار افتاده‌ای را که صد من بار غم دارد
برو پیمانه درکش که در حالت بکار آرد

درین

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد بلا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

صد نامه نوشتیم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
زان زلف که چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست　　دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات　　هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
حافظ بادب باش که واخواست نباشد　　گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد　　کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب دیده گل کن　　ویران سرای دل را گاه عمارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود　　کان یار پاکدامن بهر زیارت آمد
امروز جای خوبان پیدا شود ز هر کس　　کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند　　حرفیست کز هزاران کاندر عبارت آمد
تخت جم که تاجش معراج آسمانست　　همت نگر که موری با این حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار　　کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد
دریاست مجلس او دریاب وقت دریاب　　کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد
آلوده‌ئه تو حافظ فیض ز شاه درخواه　　هان ای زیان کشیده وقت تجارت آمد

صبا بتهنیت

صبا بتهنیت پیر میفروش آمد　　که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای　　درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لاله چنان برفروخت باد بهار　　که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
بگوش و هوش شنو از من و بعشرت کوش　　که این سخن سحر از هاتف بگوش آمد
ز فکر و تفرقه باز آی تا شوی مجموع　　بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد　　چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس　　سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
ز خانقاه بمیخانه رود حافظ　　مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

عشق تو نهال حیرت آمد　　وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقه حال وصل کآخر　　هم بر سر حال حیرت آمد
یکدل بنما که در ره او　　بر چهره نه خال حیرت آمد
نی وصل بماند و نه واصل　　انجا که خیال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم　　آواز سوال حیرت آمد

شد منهزم از کمال غیرت   آنرا که جلال حیرت آمد
سر تا قدم وجود حافظ   در عشق نهال حیرت آمد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد   گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام   تا ببینی که نگارت بچه آئین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای   تا زصحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد   ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست   ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست   که بکام دل ما آن بشد و این آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار   گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل   عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد   هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمه داودی باز   که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از بلبل   داغ دل بود بامید دوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن   تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
مردمی کرد و کرم لطف خداداد من   کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد
چشم من در پی این قافله را بماند   تا بگوش دلم آواز درا باز آمد
گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد   لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

در نمازم خم ابروی تو تا یاد آمد   حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار   کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شده و مرغان چمن مست شدند   موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم   شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منما   حجله حسن بیارای که داماد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند   دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند   ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد
مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان   تا بگریم که ز عهد طربم یاد آمد

دادگرا ترا فلک جرعه‌کش پیاله باد / دشمن دل سیاه تو غرقه به خون چو لاله باد
در ره کاخ رتبتت رست ز سلطنت / راهروان وهم را راه هزار ساله باد
ای مه برج معدلت چشم چراغ عالمی / باده صاف دایما در قدح پیاله باد
چون به هوای مدحتت زهره شود ترانه‌ساز / حاسدت از سماع او محرم آه و ناله باد
نه طبق سپهر و آن قرصه ماه و خور که هست / بر لب خوان مکرمت سهل‌ترین نواله باد
دختر بکر فکر من محرم خلوت تو شد / مهر چنین عروس را رای تو در قباله باد

صوفی از باده به اندازه خورد نوشش باد / ورنه اندیشه این کار فراموشش باد
کیست آن شهسوار خوش و خرم کرد او کون / بسته بند قبای علم دوشش باد
آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن / دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود / شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد
چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت / لبم از بوسه‌ربایان بر و دوشش باد

گرچه از کبر

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت / جان فدای شکرین پسته خاموشش باد
نرگس مست نوازش‌کن مردم‌دارش / خون عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد
به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ / حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

دی پیر میفروش که ذکرش به خیر باد / گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد
گفتم به باد می‌دهدم باده نام و ننگ / گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست / وز بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ / در معرضی که تخت سلیمان رود به باد
حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است / کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد / ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست / دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشای عطارد صفت شوکت تست / عقل و جان چاکر طغراکش دیوان تو باد
طره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد / غیرت خلد برین ساحت میدان تو باد

نه تنها حیوانات و نباتات و جماد / هرچه در عالم امکانست بفرمان تو باد

شراب عیش نهان چیست کار بی بنیاد / زدیم بر صف رندان هرچه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن / که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ / ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش / ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاوس و کی کجا رفتند / که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم / که لاله می دمد از خون دیده فرهاد

مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر / که تا بزاد و بشد جام می ز دست ننهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم / مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر / نسیم باد مصلا و آب رکنا باد

قدح مگیر چو حافظ مگر بناله چنگ / که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد / من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنیم / هر شام برق لامع هر بامداد باد

در چین

در چین طره تو دل بی حفاظ من / هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم / یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم / آندم که تاج بر سر نرگس نهاد باد

دلخوش شود بباد تو هرگه در چمن / بند قبای غنچه گل میگشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من / صبحم ببوی وصل تو جان داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد / جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

روز وصل دوستداران یاد باد / یاد باد روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت / بانگ نوش شادخواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من / از من ایشانرا هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند و بلا / کوشش آن حق گذاران یاد باد

گرچه صد رود است در چشمم مدام / زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند / ای دریغ از رازداران یاد باد

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد ‌ ‌ ‌ عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد

حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد ‌ ‌ ‌ اینهمه نقش که در آینهٔ اوهام افتاد

اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود ‌ ‌ ‌ یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید ‌ ‌ ‌ از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم ‌ ‌ ‌ اینهم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار ‌ ‌ ‌ هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ ‌ ‌ ‌ آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی ‌ ‌ ‌ کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت ‌ ‌ ‌ کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید ‌ ‌ ‌ احوال از چشم دوبین در نظر خام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است ‌ ‌ ‌ این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

همای اوج سعادت بدام ما افتد ‌ ‌ ‌ اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه ‌ ‌ ‌ اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق شود طالع ‌ ‌ ‌ بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ملوک را چو ره خاک بوسی این در نیست ‌ ‌ ‌ کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبش شد خیال می بستم ‌ ‌ ‌ که قطره‌ای ز زلالش بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز ‌ ‌ ‌ کزین شکار فراوان بدام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی ‌ ‌ ‌ بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ ‌ ‌ ‌ نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد راه
کی التفات جواب سلام ما افتد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند ‌ ‌ ‌ نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست ‌ ‌ ‌ کلاه داری و آیین سروری داند

وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی ‌ ‌ ‌ وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

ز قد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد ‌ ‌ ‌ جهان بگیرد اگر دادگستری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم ‌ ‌ ‌ که آدمی بچه شیوهٔ پری داند

مدار نقطه بینش ز خال تست مرا / که قدر گوهر یکدانه جوهری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم / که در گدا صفتی کیمیا گری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که دوست خود روش بنده پروری داند
هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند
ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگه / که لطف طبع سخن گفتن دری داند

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد / عارفان را همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال / ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز / دل چو آئینه در زنگ ظلام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروغست که شب / گرد خرگاه افق پرده شام اندازد
ای خوش آن حالت آن مست که در پای حریف / سر و دستار نداند که کدام اندازد
زاهد خام طمع بر سر انکار بماند / پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد
باده با محتسب شهر ننوشی زنهار / بخورد باده ات و سنگ بجام اندازد
حافظا سر ز کله گوشهٔ خورشید برآر / بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

گفتم

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید / گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم که بر وصالت راه نظر ببندم / گفتا که شب روست او از راه دیگر آید
گفتم که ز مهرورزان رسم وفا بیاموز / گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید
گفتم نسیم لطفت گمراه عالمم کرد / گفتا اگر بدانی هم اوست رهبر آید
گفتم خوش آن هوائی کز باغ خلد خیزد / گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که بوسهٔ لعلت ما را بآرزو کشت / گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد / گفتا خموش حافظ کین نکته هم برآید

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند / پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید / مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق میبرند / عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
تشویش وقت پیر مغان میدهند باز / این سالکان نگر که چه تدبیر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب / تا خود درون پرده چه تقریر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز — باطل درین خیال که اکسیر میکنند
قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست — قومی دگر حواله بتقدیر میکنند
فی الجمله اعتماد مکن بر بساط دهر — کین کارخانه ایست که تغییر میکنند
صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید — خوبان درین معامله تقصیر میکنند
میخور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب — چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند — که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال سر محبت ببین نه نقص گناه — که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی — که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی — که خاک میکده ما عبیر جیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست — مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد — که چند سال بجان خدمت شعیب کند
ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ — چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

کرمیفروش

گر میفروش حاجت رندان روا کند — ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا حریف — غیرت نیاورد که جهان پربلا کند
حقا کز این غمان برسد مژده امان — گر سالکی بعهد امانت وفا کند
گر رنج پیشت آید و راحت ای حکیم — نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
در کارخانه که ره عقل و فضل نیست — وهم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد — وانکو نه این ترانه سراید خطا کند
جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت — عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند — ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش — چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند — گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز — که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد — تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند
گوهر ملک تو از مدحت ما مستغنی است — دست مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم بمطلوب خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت / با من راه‌نشین باده مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد / حوریان رقص کنان ساغر و پیمانه زدند
ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم / چون ره آدم و حوا بیکی دانه زدند
نکتهٔ عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد / همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند
آتش آن نیست که بر گریهٔ او خندد شمع / آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد / بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود / شدم خراب جهانی و غم تمام نشد

دریغ و

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور / بسی شدیم بگدایی و بر کرام نشد
بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم / شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان / بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد
رواست در بر اگر میطپد کبوتر دل / که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد
در آن هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل / چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
از آن هوس که شود آن حریف رام و نشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد / یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار / صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل / شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال‌انگیز / نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند / در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود / کان شاهد بازاری وین پرده‌نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند ٭ یار باز آید و با وصل قراری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من ٭ هاتف غیب ندا داد که آری بکند
دیده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز ٭ بازخواند مگرش باز شکاری بکند
دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند ٭ بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ ما ٭ مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب ٭ بازی چرخ مگر زین دو سه کاری بکند
شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفی ٭ مردی از خویش برون آید و کاری بکند
کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای ٭ جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

حافظ از درگه او گر نروی هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد ٭ عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد
گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت ٭ که به باغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد

ارغوان

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد ٭ چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل ٭ تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی ٭ مایهٔ نقد روان که ضمان خواهد شد
گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر ٭ مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد
مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود ٭ چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد
ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید ٭ از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود ٭ ورنه از جانب بی‌رحم تو تقصیر نبود
یارب آیینهٔ حسن تو چه جوهر دارد ٭ که در او آه مرا قوت تاثیر نبود
سر ز حسرت به در میکده‌ها برکردم ٭ چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم ٭ هیچ لایق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود
آن کشیدم ز تو در آتش هجران که چو شمع ٭ جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود
نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست ٭ خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم / حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو / که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد / کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن / ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند / حرفیست کز هزاران اندر عبارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست / همت نگر که موری با این حقارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود / کان یار پاکدامن از بهر زیارت آمد

دریاب مجلس او دریاب وقت دریاب / هان ای زیان کشیده گاه تجارت آمد

امروز جای پیدا از خوبان شود هر کس / کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار / کان جادوی کمانکش از بهر غارت آمد

آلوده ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه / کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

مرا می دگر باره از دست برد / بمن باز بنمود می دست برد

هزار آفرین بر می سرخ باد / که از روی ما رنگ زردی ببرد

بنازم بدستی که انگور چید / بمو سیم پایی که درهم فشرد

مرا از قضا عشق شد سرنوشت / قضای نوشته نشاید سترد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ / ارسطو بده جان چو بیچاره کرد

چنان زندگانی بکن واعظا / که چون مرده باشی نگویند مرد

برو زاهدا خرده بر ما مگیر / که کار خدائی نه کاریست خرد

شو و مست وحدت ز جام الست / چو حافظ هر آنکو می ناب خورد

سحر که خسروی خوبان علم بر کوهساران زد / بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست / بر آمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست / گره بگشاد از ابرو و بر دلهای یاران زد

تعالی الله زهی حالی که چون تشریف مستی یافت / صفایی جوهر پاکش دم از پرهیزکاران زد

من از رنگ صلاح آنگه بخون دل بشستم دست / که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری / کاول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم / چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد
منش با خرقهٔ پشمین چگونه در کمند آرم / زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد
خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین / خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد
شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور / که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد
نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است / بده کام دلش یارا که فال نیکبختان زد
از آن ساعت که جام جم بدست او مشرف شد / زمانه ساغر عشرت بیاد میگساران زد
ز شمشیر زرافشانش ظفر آنروز بدرخشید / که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

دوام ملک او خواهد ز حق در هر دعا حافظ / که چرخ این سکهٔ دولت بدور روزگاران زد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد / باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بهوای شکری دل خوش بود / ناگهش سیل فنا نقش باطل امل کرد
قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد / که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی / که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار / چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه فریاد

آه فریاد که از تیر جگردوز اجل / در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ / چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

آنرا که جام صافی صهباش میدهند / میدان که در حریم حرم جاش میدهند
صوفی مباش منکر رندان که سر عشق / روز ازل بمردم قلاش میدهند
ساقی بیار بادهٔ گلرنگ مشکبوی / کارباب عقل رخم است او باش میدهند
از لذت حیات ندارد تمتعی / امروز هر که وعده بفرداش میدهند
مطرب بساز پردهٔ عشاق را ازینک / کانرا که بینوا است نواهاش میدهند
زاهد بترک جنت فردوس مسکین / کردر حریم وصل تو ماواش میدهند

خوش باش حافظا که حریفان دردنوش / جام طرب بعاشقان اوباش میدهند

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد / عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوه کرد رخت دید ملک عشق نداشت / عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد / برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز / دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت / دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

هر کسی قرعه دولت بسر عیش زدند / دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت / که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد / حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار / کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند / موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم / شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما / حجله حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند / دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند / ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان / تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

یکدو

یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود / از لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب / رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب / در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

نقش میبستم که گیرم گوشه زان چشم مست / طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر / عاقبت را در نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام شرابم ده که در سیر طریق / هر که او عاشق نباشد در نفاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این خط پریشان می‌نوشت / طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

در سر هوا که چون برق اندر طلب نباشد / گر خرمنی بسوزد چندین عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل / بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانه عشق از کفر ناگزیر است / آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و هنر نیاید / آنجا نسب نگنجد این جا حسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ناید / خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

میخور که عمر سرمد اندر جهان کسی یافت / جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان جوئی ز تنگدستی
روزی بود که با او پیوند شب نباشد

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود / تا کجا باز دل غمزده سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی / جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست / آتش چهره ازان روی برافروخته بود
کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل / در رهش مشعله از چهره برافروخته بود
گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم / که نهانش نظری با من دلسوخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت / الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
هر که یکره ز وصالش بدو عالم بخرند / یوسف انکه بزر ناسره بفروخته بود

دوش میگفت بره خرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

دیدیم بخواب خوش که بدستم پیاله بود / تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت / تدبیر ما بدست شراب دوساله بود
از دست برده بود خمار غمم سحر / دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

نالان و

نالان و داد خواه بمیخانه میروم / کانجا گشاده کار من از آه و ناله بود
برطرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح / آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود
خون میخورم ولیک نه جای شکایتست / روزی ما ز خوان کرم این نواله بود
هر کو نکاشت مهر ز خوبی گلی نچید / در رهگذار باد نگهبان لاله بود
آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر / پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود
دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه / یک بیت ازان سفینه به از صد رساله بود

آن نافه مراد که میخواستم ز بخت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود.

غلام نرگس مست تو تاجدارانند / خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار ببین / که از تطاول زلفت چو سوگوارانند
ز زلف خویش دو تا چون گذر کنی بنگر / که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو / که مستحق کرامت گناهکارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز / وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
برو بمیکده و چهره ارغوانی کن / مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من / پیاده میروم و همرهان سوارانند

ز من بر آن گل عارض سخن سرایم و بس / که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد / که بستگان کمند تو رستگارانند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند / گفتا بچشم هر چه تو گویی همان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت / گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطه دهنت خود که برد راه / گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین / گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل / گفتا خوش آن کسان که بدل فکران کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست / گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود / گفتا ببوسه شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود / گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است / گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

گرچه

گرچه بر واعظ شهر اینقدر آسان نشود / تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که چندان هنراست / حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض / ورنه هر سنگ و گلی لولو و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش / که بتزویر و حیل دیو مسلمان نشود

عشق می ورزم و امید که این فن شریف / چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت / سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا / تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ / طالب چشمه خورشید درخشان نشود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود / پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایه آن سرو بلند / گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار / گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و گر می اینست / دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می / تا از آنم که چه پیش آید و زینم چه شود

شاهد شهر چه مهر ملک و شحنه گزید / من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت / حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

کسی که نقش خط دوست در نظر دارد / محققست که او حاصل بصر دارد
چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت / نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد
کسی بوصل تو ای شمع یافت پروانه / که زیر تیغ تو هردم سر دگر دارد
بپای بوس تو دست کسی رسید که او / چو آستانه برین در همیشه سر دارد
ز زهد خشک برنجم بیار باده ناب / که بوی باده دماغم مدام تر دارد
کسی که از ره تقوی برون قدم ننهاد / بعزم میکده اکنون سر سفر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا / دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد
دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد / چو لاله داغ هوائی که بر جگر دارد

کنونکه در چمن آمد گل از عدم بوجود / بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بناله دف و نی / ببوس غبغب ساقی بنغمه داود

بباغ

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی / کنونکه شعله برافروخت آتش نمرود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ / که بیقرار بود گل چو عمر نامسعود
ز دست شاهد یوسف عذار عیسی دم / شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور نرگس و بست / ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود
شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن / زمین باختر میمون و طالع مسعود
بخواه جام لبالب بیاد آصف عهد / وزیر ملک سلیمان عماد الدین محمود

من و انکار شراب اینچه حکایت باشد / غالباً اینقدرم عقل و کفایت باشد
منکه شبها ره تقوی زده‌ام با دف و نی / ناگهان سر بره آرم چه حکایت باشد
زاهد از راه برندی نبرد معذورست / عشق چیزیست که موقوف هدایت باشد
بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند / پیر ما هرچه کند عین عنایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و رندی و نیاز / دوست را تا ز میان با که عنایت باشد
تا نغایت ره میخانه نمیدانستم / ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد
دوش ازین غصه نخفتم که فقیهی میگفت / حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد / نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خالی / که خوش آهنگ و فرح بخش صدایی دارد
پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور / خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال / پادشاهی که به همسایه گدایی دارد
محتشم دار دلم کاین مگس قندپرست / تا هواگیر تو شد فر همایی دارد
اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند / درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد
شوخی از غمزه میاموز که در مذهب عشق / هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد
نغز گفت آن بت ترسابچه باده فروش / شادی روی کسی خور که صفایی دارد
خسرو حافظ درگاه نشین فاتحه خوان / از زبان تو تمنای دعایی دارد

گوهر مخزن اسرار همانست که بود / حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود
طره ات میر و سرکش از سر ننهاد / همچنان فتنه و آشوب جهانست که بود
عاشقان زمره ارباب امانت باشند / لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح / بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
کشته غمزه خود را بزیارت دریاب / زانکه بیچاره در آنجا نگرانست که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید / همچنان در عمل معدن و کانست که بود
اشک خونین دل ما را که نهان میداری / همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند / سالها رفت بدین سیرت و سانست که بود
حافظا باز نما قصه خونابه چشم / که درین چشمه آن آبرونست که بود

گل بی رخ یار خوش نباشد / بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و بهار بستان / بی لاله عذار خوش نباشد
با یار شکرلب گل اندام / بی بوس و کنار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل / بی صوت هزار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد / بی نقش و نگار خوش نباشد
جان نقد محقر است حافظ / از بهر نثار خوش نباشد

دل شوق لبت مدام دارد
یارب ز لبت چه کام دارد

جان شربت مهر باده شوق
در ساغر دل مدام دارد

شوریده زلف یار دایم
دردام بلا مقام دارد

تا صید کند دلی بسوی خ
بر گل ز بنفشه دام دارد

آخر رسیدم که باز پرسم
کان دلبر من چه نام دارد

تا یار کجا نشیند آن کو
اندیشه خاص و عام دارد

خرم دل آن کسی که صحبت
با یا علی الدوام دارد

حافظ چو دمی خوش نشست و مجلس
کاسات طرب تمام دارد

کارم بدو چرخ لب امان نمیرسد
خون شد ز درد و بدرمان نمیرسد

با آنکه خاک کوی شدم همچو سگ ولی
آب ز چشم همی رود و نان نمیرسد

بی باره میکنم از هیچ استخوان
تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد

از آرزوست کشت مرا بار غم دلم
آوخ که آرزوی دلم از آن نمیرسد

میرم بجان و دل ز لب ار آستان ولی
بیچاره را چه چاره چو فرمان نمیرسد

تا صد هزار

تا صد هزار خار نمی روید از زمین
از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید گشت
آوازه ز مصر بکنعان نمیرسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند
جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد

از دست برد جور زمان اهل فضل را
این قصه بسکه دست سوی جانان نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی انجا بامید قبسی می آید

هیچکس نیست که از کوی تواش کاری نیست
هر کس از الطریق هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
اینقدر هست که بانگ جرسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

جز از بلبل این باغ مپرسید که من
ناله میشنوم کز قفسی می آید

جرعه ده که بمیخانه ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی به شکار مگسی می آید

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر کسی که کله کج نهاد و تند نشست
کلاهداری و آیین سروری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه شیوه پری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده پروری داند

چنین که نکته دانش زخال اوست مرا
که قدر و قیمت دردانه جوهری داند

در آب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم
که در محیط نه هرکس شناوری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگه
که لطف نکته و شعر و سخن دری داند

نیست در شهر نگاری که دل از ما ببرد
بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد

کو حریفی کش و سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفته است مشو ایمن از و
اگر امروز نبرده است که فردا ببرد

در خیال اینهمه لعبت بهوس می سازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که همه عمر دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند ایمن باش
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

راه عشق ارچه کماندار کمینگاه است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

حافظ از جان طلبد غمزه مستانه یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نقد صوفی نه همه صافی و بیغش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش
گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
که ببالای بلند از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا
که برقص آورد آتش رویت چو سپند

هیچ رویی نشود آینه چهره بخت
مگر آن روی که مالند در آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هر چه بود گو می باش
صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد
شرم ازان چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازان در نتوانم برخاست
از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

باز مستان دل ازان گیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

حافظا غمزه ترکانه چه سان رو سازی
میتوانی تو که خوارزم روی یا بخجند

جهان چو ابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم که باز وسمه کشید

مگر نسیم

مگر نسیم تنت دوش در چمن بگذشت
که گل ببوی تو بر خود چو صبح جامه درید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

مریز آب سرشکم که بی تو دور از تو
چو باد میشد و بر خاک راه میغلطید

چو ماه روی تو در شام زلف می‌دیدم
شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

دلم چو زلف تو شوریده بود می‌دیدم
که پیش زلف تو بر خود چو مار می‌پیچید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام
بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان و نظمش و در گوش کن چو مروارید

واو گر افلاک ترا جرعه کش پیاله باد
و دشمن دل سیاه تو غرق بخون چو لاله باد

ای مه چرخ معدلت چشم و چراغ عالمی
باده صاف هر دمت در قدح و پیاله باد

ذروهٔ کاخ رفعتت راست ز فرط ارتفاع
راه روان وهم را راه هزار ساله باد

چون بنوای مدحتت زهره شود ترانه ساز
حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد

زلف سیاه پر خمت تا بزده به لعل می
جان ز نسیم دولتت رشک گلاله باد

بر طبق نهم فلک قرص مه و خور گر هست / بر لب جوی چشمت سهیل بی نوا لبناند

دختر بکر فکر من محرم مدحت تو شد / مهر جهان عروس خویش هم بکفت او داد

حافظا تو درین غزل محبت بندگی دهد
لطف عبید بر ورت شاهد این قبال ابا

سر سودای تو اندر سر ما میگردد / تو ببین در سر شوریده چها میگردد

هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست / لاجرم گوی صفت بی سر و پا میگردد

گرچه بیداد و جفا میکند آن دلبر ما / همچنان در پی او دل بوفا میگردد

در تحیّر ز جدایی تن بیچاره من / چون هلالیست که انگشت نما میگردد

بلبل طبع من از فرقت گلزار چمن / دیرگاهیست که بی برگ و نوا میگردد

بهر دلداریت ای سرو قد لاله عذار / این دل آشفته و سرگشته چو ما میگردد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم
دردمند است و بامید دوا میگردد

صورت خوب نگار ا خوش تا ثیر بسته اند / گوییا نقش لب از جان شیرین بسته اند

از برای مقدم شاه جهان مردمان / ز اشک رنگین سویا ر دیده آیین بسته اند

کار زلف

کار زلف تست مشک افشانی و جان پروری / مصلحت را تهمتی بر نافه چین بسته اند

یارب آن رویست در پیراهن و گلبن گوش / یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته اند

خط سبز و عارضت را نقشبندان قضا / سایبان تر گرد عنبر گرد نسرین بسته اند

جمله وصف عشق من بوده است و حسن روی تو / آن حکایتها که از فرهاد و شیرین بسته اند

حافظا محض حقیقت گوی یعنی سر عشق
غیر ازین کوتهی خیالانی بتحسین بسته اند

عاشقان را درد دل تا کی میباید کشید / داغ و بار و غصه اغیار میباید کشید

در دل شبهای تار از اشتیاق روی او / آه سرد و نالهای زار میباید کشید

دادخواهی گر همی خواهد ز سلطان قوی / انتظار بامداد یار میباید کشید

هر که عاشق شد اگر چه نازنین عالم است / ناز او گر راست آید بار میباید کشید

از برای دیدن دیدار گل یار عزیز / خواری دهقان و جور خار میباید کشید

حافظا چندین الم بار اندر ایام فراق
بر امید وعده دیدار میباید کشید

گفتمت که خطا کردی و تدبیر نه این بود / گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم ز منت ای مه چرا مهر بریدی
گفتا که فلک با من بد مهر بکین بود

گفتم که بسی جام طرب خورده‌ای این پیش
گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم که نوای عمر و چرا باز برفتی
گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند
گفتم همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود
گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

گفتم که ز حافظ بچه موجب شده دور
گفتا که همه وقت مرا عجبه این بود

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس برند خرابات این نشان نبرد

من از مرقع پشمینه بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

کسی که خاک در میفروش قبله نساخت
فرشته طاعت او را بر آسمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان
که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان تو ای دل
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

مشو فریفته رنگ و بو قدح درکش
که زنگ غم ز دلت خرمی مغان نبرد

ز چشم و ابروی او دل نگه میدار
که نقد مخزن او را ابر الکمان نبرد

من ضعیف چگونه غم تو بردارم
که بار هجر تو این جان ناتوان نبرد

سخن نبرد سخن‌دان او اگر حافظ
که تحفه کس در و گوهر بحر کان نبرد

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد
آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان
در فراق تو چنانم که بداندیش مباد

روز و شب غصه و غم میخورم و چون نخورم
چون ز دیدار تو دورم ز چه باشم دلشاد

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی
ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد

از بن هر مژه ام قطره خونین بچکد
چون برآرد دلم از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده مستغرق یاد است ولی
تو ازین بنده دلداده بکلی آزاد

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طره یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد
خاصه وقتی که در آن دست نگاری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش
که درین خیل حصاری بسواری گیرند

یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون
که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زان میان گر بتوان آن که کناری گیرند

نسبت رویت اگر با ماه پروین کرده اند
صورتت نادیده را الحق بتخمین کرده اند

شمهٔ از داستان عشق شورانگیز ماست
آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

ساقیا دیوانهٔ چون من کجا در بر کشد
دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند

هیچ مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد
آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

خاکیان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام
این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست
کین کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند

شعر حافظ را که اکثر وصف خوان صفات اند
هرکجا بشنیده اند از صدق تحسین کرده اند

دلم بی جمالش

دلم بی جمالش صفائی ندارد
چو بیگانه کاشنائی ندارد

قماشش دل پاک و جان مقدس
به بازار حسنش بهائی ندارد

ولا جام و ساقی گلرخ طلب کن
که دور زمانه بقائی ندارد

همه چیز دارد دل رام لیکن
دریغا که با ما وفائی ندارد

ازین سینه تنگ ترسم که عشقش
بغیر خم زلف جائی ندارد

چو این مست وحشی که بی مهر رویش
دل و جان حافظ صفائی ندارد

چو رویت مهر و مه تابان نباشد
چو قدت سرو در بستان نباشد

چو لعل و لولوت در دل فروزی
در دریا و لعل کان نباشد

میان خط سبزت لعل نوشین
عجب گر چشمهٔ حیوان نباشد

سواد زلف مشکینت که دل را
بر زلف تر ازان ایمان نباشد

چو قند پسته وش خندد بعالم
چرا با دام من گریان نباشد

بتو نسبت نباشد ای مسیح تن را
نه تن را با لبت کز مشکلت جان نباشد

اگر چه هست شیرین شعر حافظ
چو لعل خسرو خوبان نباشد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد / یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق مروت فروگذاشت / یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد
در حیرتم که مهره چو شد همدم رقیب / جز مهرهٔ هیچکس چو فرزین گهر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع / او خود بما گذر چو نسیم سحر نکرد
دل را اگرچه بال و پر از غم شکسته بود / سودای عشق و عاشقی از سر بدر نکرد
بنشستمش ز بار غصه دوتا باد چون کمان / هر کس که پیش تیر وی از جان سپر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم / در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من / کاری که کرد دیدهٔ ما بی‌نظر نکرد
حافظ حدیث نغز تو از بسکه دلکش است / بشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

شوخ ستمگر من که چه سان میگذرد / آفتیست که در پرده نهان میگذرد
آن کمان خانهٔ ابرو و بدان گوشهٔ چشم / تیر ندیر که از جوشن جان میگذرد
مشو ای دوست بدین حسن و لطافت مغرور / حسن خوبان جهان بین که چه سان میگذرد

پیکان میگذرد و با من از جور رقیب / نیستم زهره که گویم که فلان میگذرد
بسر تربت حافظ گذر ای یار قدیم / از سر شوق زند نعره که جان میگذرد

ساقی اندر قدح جم باز می گلگون کرد / در می کهنهٔ دیرینهٔ ما افیون کرد
دیگر از می دیرینه برابر میداد / همی دل شده خسته رسید افزون کرد
آن قدح هوش مرا جمله بیکبار ببرد / این می انبار مرا پاک ز خود بیرون کرد
تو مپندار که در ساغر و پیمانهٔ ما / بت مسکین دل من خون جگر اکنون کرد
آنچه در سینهٔ مجروح منست ار خواهی / خاک عشقست که با خون دلم معجون کرد
دل حافظ که ز افسون لبت مجنون بود / چشم جادوی تو این بین که بیان افسون کرد

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود / هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست / بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند / تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود
آنچه از بار غمت بر دل مسکین منست / برود از تن من و ز دل من آن نرود

آنچنان مهر تو اندر دل من جای گرفت
که اگر سر برود مهر تو از جان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذور است
درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

ز دل برآمد و کام از تو بر نمی آید
ز خود برون شدم و یار در نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

چنان بحسرت خاک در تو می میرم
که آب زندگیم در نظر نمی آید

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

مگر بروی دلارام یار ما ورنه
بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ
که کار عشق ز ما اینقدر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم
درخت کام مرادم ببر نمی آید

ز بسکه عاشق مسکین رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش هوائی دید
وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو کار اینقدر نمی آید

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق
بصوت نالهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی
ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

نمیخورند زمانی غم وفاداران
ز بیوفائی دور زمانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند
وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرف است
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

هر آنکسی که درین راه نیست بعشق | برو بمرده به فتوای من نماز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد | قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت | مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش | که ساز شرع ازین افسانه بیقانون نخواهد شد
شراب تلخ و جای امن و یار مهربان ساقی | دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
مجال من همی باشد که پنهان عشق او ورزم | کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود | که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین | که استظهار هر اهل دلی بود
من آشفته را او در هر بلایی | رفیق کاردانی قابلی بود
سرشکم در طلب درها چکانند | ولی از وصل او بیحاصلی بود

بگرد ابی

بگردابی چو من افتادم از چشم | بتدبیرش امید ساحلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان | چه دامنگیر یارب منزلی بود
بدین حال پریشان رحمت آرید | که وقتی کاردانی کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد | حدیثم نکته هر محفلی بود
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن | ز من محروم تر کی سائلی بود

مکن دیگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم و محکم غافلی بود

زهی خجسته زمانی که یار باز آید | بکام غمزدگان غمگسار باز آید
به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم | بدان امید که آن شهسوار باز آید
با انتظار خدنگش همی طپد دل من | خوش آن زمان که بدستم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشستام چون گرد | بدان هوس که بدین رهگذار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از باغ | ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید
سرشک من نزند موج در کنار چو بحر | اگر مراد دلم در کنار باز آید
دلم که بر سر زلفین او گرفت قرار | گمان مبر که دران دل قرار باز آید

زنقش بند قضا هست امید آن حافظ / که همچو سرو بدستم نگار باز آید

واعظان کین جلوه بر محراب و منبر میکنند / چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس / توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گوییا باور نمی دارند روز داوری / کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند
بنده پیر خراباتم که درویشان او / گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
یا رب این نودولتان را بر خر خودشان نشان / کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند
ای گدای خانقه رو برو در دیر مغان / می دهند آبی که دلها را توانگر میکنند
صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت / قدسیان را این که شعر حافظ از بر میکنند
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی / کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند
حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد / زمره دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود / رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت / معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب / آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت / وین دل سوخته پروانه ناپروا بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی / در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست / وانچه در مسجدم امروز کم است آنجا بود
یاد باد آنکه کله چون مه نو بر بستی / در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود
یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست / نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد / دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست / خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی / حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
لعل از کان مروت بر نیامد سالهاست / تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
گوی توفیق سعادت در میان افکنده اند / کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد
زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت / کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

شهر یاران خاکپای مهربانان این دیار / مهربانی کی سرآمد شهریاران را چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست / عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

حافظ اسرار الهی نمیداند خموش
از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود / دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک / بر زبان بود مرا هرچه ترا در دل بود
دل چو از پیر مغان نقل معما میکرد / عشق میگفت بشرح آنچه مرا مشکل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم یکدم / چه توان کرد که سعی من و تو باطل بود
دوش بر یاد لب او بخرابات شدم / خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود
آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است / وای ازین ناز و کرشمه که در آن محفل بود
راستی خاتم فیروزه ابو اسحاقی / خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق / مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

یارم چو قدح بدست گیرد / بازار بتان شکست گیرد
در بحر فتاده ام چو ماهی / تا یار مرا بشست گیرد
در پاش فتاده ام چو طره / آیا بود آنکه دست گیرد
هرکس که بدید چشم او گفت / کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید / که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی / که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب / که میرقصند با هم مست و هشیار
ازین افیون که ساقی در می افکند / حریفان را نه سر ماند نه دستار
سکندر را نمی بخشند آبی / بزور و زر میسر نیست این کار
خرد هرچند نقد کاینات است / چه سنجد پیش نقد کیمیا کار

بیا و حال اهل درد بشنو | بلفظ اندک و معنی بسیار
بت چینی عدو و جان ما شد | خداوندا دل و دینم نگهدار
بمستوران مگو اسرار مستی | حدیث جان مپرس از نقش دیوار
نمیدانم چه خواهد رفت برسش | دل اندر دام مهر صید غدار
خداوندی بجای بندگان کرد | خداوندا ز آفاتش نگهدار

بیمن رایت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

ای برده گوی حسن ز خوبان روزگار | قدت براستی چو سهی سرو جویبار
الحق نشان نقش وجود دهان تو | موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار
دادیم دل بدست خط و خال زلف تو | از روی مرحمت دل ما را نگهدار
با ده هزار دشمن اگر دوست با منست | دارم سر مصاف نترسم ز کارزار
عشقت چو در سراچه دل خانه گیر شد | زین دل برون شوند دگران هم بانتظار
گر سرو میش قد تو میسر شد مرا | عقل طویل را نبود هیچ اعتبار
منصوبه هوای تو حافظ کنون چو باخت | در ششدر غم تو بیفتاد در دو چار

ای صبا نکهتی

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار | ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار
نکته روح فزا از دهن یار بگو | نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از بوی نسیم تو مشام | شمه از نفحات نفس یار بیار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز | بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بیدوست | عشوه زان لب شیرین شکربار بیار
خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست | خبری از بر آن دلبر عیار بیار
شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن | باسیران قفس مژده گلزار بیار
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب | بهر آسایش این دیده خونبار بیار
روزگاریست که دل چهره مقصود ندید | ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر | زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد | یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمین گاه نظر با دل خویشم جنگ است / ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر
منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان / وگر ایشان نستانند روانی بمن آر
در غریبی و فراق غم دل پیر شدم / ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن / یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از دست بشد دوش چو حافظ می گفت / ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار / بگشا گره ز زلفش و بوئی بمن بیار
با او بگو که ای مه نامهربان من / باز آ که عاشقان تو مردند ز انتظار
دل داده ایم و مهر تو از جان خریده ایم / بر ما جفا و درد فراقت روا مدار
کردی چو روزگار فراموش بندگان / زنهار عهد یار وفادار گوش دار
ای دل بساز با غم هجران و صبر کن / وی دیده در فراقش ازین بیش خون ببار
باز آ خیال یار ز پیش نظر مرو / چون بر وصال دست نداریم اختیار

حافظ تو تا بکی غم حال جهان خوری / بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

ای برامید

ای بر امید وصل تو موقوف کار عمر / عمر منی که بر نشوی در کنار عمر
عمر عزیز همدم ما باش یک زمان / تا خوش شود بدولت وصل تو کار عمر
عمر منی اگرچه که عمر است بیوفا / بادا هزار جان گرامی نثار عمر
دانند عاشقان که نیابد بهیچ کار / عمری که بی تو میگذرد در شمار عمر
زانسان که عمر میگذرد میشود در فراق / از جان خود ملول شدم در گذار عمر

چون بر مدار عمر دمی اعتماد نیست / حافظ چه اعتماد کند بر مدار عمر

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر / باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران رود رواست / کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
این یکدو دم که دولت دیدار ممکن است / دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا / بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد / هشیار گرد هان که نماند اختیار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد / بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمین گه است / زان رو عنان کشیده دواند سوار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار / روز فراق را که نهد در شمار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان / این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر / خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا / گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات / ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است / دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکده پارس بکش / دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی / مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم / یا رب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده / وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

بعد ازین چهرهٔ زرد من و خاک در دوست / باده پیش آور و این جان غم آباد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار / برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

سرو بالا بلند

سرو بالا بلند خوش رفتار / دلبر نازنین گل رخسار

دل ما برده و بعیاری / از برای خدا نگاهش دار

تا بدیدم دو چشم جادویت / در دل من نماند صبر و قرار

سنبل زلف چون بر افشانی / نبود مشک را دگر مقدار

بیوفایی مکن دگر بنشین / در وفا کوش ای بت عیار

گاه گاهی ببوسه ام بنواز / بندهٔ گشتت بی زر و دینار

حافظ دردمند حیرانست / تا که گردی ز عمر برخوردار

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر / پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش / در غمش سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ / بر سر کشتهٔ خود آی و ز خاکش برگیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک / آتش عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه بینداز و برقص / ور نه در گوشه نشین خرقهٔ ما در سر گیر

صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش / سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش   بخت گو پشت مکن روی زمین لشکر گیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش   برلب جوی طرب جوی و لب ساغر گیر
رفته گیر از جگرم آتش و آب دل و چشم   گونه ام خشک و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظا آراسته کن بزم و بگو واعظ را
کو ببین مجلس و ترک سر منبر گیر

شب قدر است و طی شد نامه هجر   سلام هی حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش   که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم توبه کردن   ولو آذیتنی بالهجر والحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار   فغان از این تطاول آه ازین زجر
برآی ای صبح روشن دل خدا را   که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظا
فان الربح والخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار   وزو بعاشق مسکین خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل   نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

کنون که چشمه قند است لعل نوشینت   سخن بگو و ز طوطی شکر دریغ مدار
مسافران که بهمت کنند سیر جهان   برای مقدم ایشان مقر دریغ مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی   کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
جهان و هر چه در و هست سهل و مختصر است   ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم همه آفاق می‌برد شاعر   ازو وظیفه زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب می‌کنی سخن اینست   که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

ساقیا مایه شباب بیار   یکدو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می   کوست درمان شیخ و شاب بیار
آفتابست و ماه باده و جام   در میان مه آفتاب بیار
می‌کشد عقل سرکشی تمام   گردنش را ز می طناب بیار
بزن این آتش مرا آبی   یعنی آن آتش چو آب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو   باده ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند رواست
قلقل شیشهٔ شراب بیار

غم مخور گر زباغ شد بلبل
نغمهٔ بربط و رباب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید
داروی کوست اصل خواب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر
تا بکلی شوم خراب بیار

یا صوابست یا خطا زجه روی
گر گناه است وگر ثواب بیار

یکدو رطل گران بحافظ ده
گر ثوابست وگر عقاب بیار

عیدست و موسم گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست
از می کنند روزه گشا طالبان یار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزه‌دار

فرصت شمار دولت و شبنم نکو ببین
از حال گردش فلک و دور روزگار

دل در جهان مبند و زمستی سؤال کن
از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کین نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم
یا رب ز چشم زخم زمانش نگهدار

می خور

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

زانجا که پرده‌پوشی عفو کریم تست
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
برخیز و نوش که از دست رفت کار

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم
تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را مددی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود
هم بدست آورمش باز به پرگار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر

راز سربسته ما بین که بدستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند
غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل ریش بآزار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر	هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار	که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله	همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی	کاین متاع قلیل است و آن بهای کثیر
کرم چو عود بر آتش نهی و بنوازی	که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار	ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم	اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
چو قسمت ازلی بیحضور ما کردند	گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم	که درد خویش بگویم بناله بم و زیر
نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل	که میکشند در آن حلقه باد در زنجیر
چه جای گفته سعدی و شعر سلمانست	که هست لفظ تو خواجه به از خیال ظهیر
بیار ساغر یاقوت فیض و خوشاب	حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر
دل رمیده ما را که پیش میگیرد	خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

حدیث

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ	که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

ای دل از شام فراق و روز هجران غم مخور	شام هجران هم رسد روزی بپایان غم مخور
هست هر تاریکی را روشنائی در عقب	یعنی از تاریکی شبهای هجران غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن	وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن	چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت	دایما یکسان نباشد کار دوران غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه از سر غیب	باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند	چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم	سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید	هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب	جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت	آخر العمر او بغمخواری رسد هان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار	تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای بر امید وصل تو موقوف کار عمر — عمر منی که بر نشوی در گذار عمر
عمر عزیز هم با باشش یک زمان — تا خوش شود دل و وصل تو کار عمر
عمر منی اگرچه که عمر است بی‌وفا — با وا هزار جان گرامی نثار عمر
دانند عاشقان که نباید بهیچ کار — عمری که بی تو میگذرد در شمار عمر
زینسان که عمر میگذرد در فراق تو — از جان خود ملول شدم در گذار عمر
چون بر مدار عمر دمی اعتماد نیست — حافظ اعتماد کند بر مدار عمر

ای سرو خوش خرام چه خوش میروی بناز — عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد خلعت نازت که در ازل — گم کرده‌اند راست بر قد سروت قبای ناز
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست — چون عود گو بر آتش هجران بسوز و ساز
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی — بی شمع عارض تو دلم سود اگداز
دل از طواف کعبه کویت وقوف یافت — از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
هردم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست — بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش — بشکست عهد چون در میخانه دید باز
از طعنه رقیب نگردد عیار من — چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان — حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز — بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
ساقیا یک جرعه ده از آن لعل آتشگون که من — در میان پختگان عشق او خامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو — تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو — اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب — میرود چون سایه هردم از در و بامم هنوز
در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت — جرعه جامی که من سرگرم آن جامم هنوز
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل — جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز
از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن — میزند هر لحظه تیغ مو بر اندامم هنوز
در قلم آورد حافظ نکته لعل لبت — آب حیوان میچکد هردم ز اقلامم هنوز

لعل خونین دلان که گوید باز | وز فلک خون خم که جوید باز
شرمش از چشم می‌پرستان باد | نرگس مست اگر بروید باز
هر که چون لاله کاسه‌گردان شد | از جفا رخ بخون بشوید باز
بس که در پرده چنگ گفت سخن | سر برش به که تا بگوید باز
جز فلاطون خم‌نشین شراب | سر حکمت بما که گوید باز
نگشاید دلم چو غنچه اگر | ساغری از لبش ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر تواند بسر بپوید باز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز | کجاست بلبل شوریده گو برآر آواز
بهیچ در نروم بعد ازین بحضرت دوست | چو کعبه یافتم آیم ز بت‌پرستی باز
چو غنچه سر هوایش نهان کی ماند | دل مرا که نسیم صباست محرم راز
تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت | نوید دولت وصل تو داد جانم باز
چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز | ببوی صبح وصال تو در شبان دراز
شبی چنین بسحر کز بخت خواسته‌ام | که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

امید قد تو

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند | نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز
نه این زمان من شوریده دل نهادم روی | بر آستان تو کاندر ازل شدم ممتاز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز | پیشتر تا که شود کاسهٔ سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است | حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
چشم آلوده‌نظر از رخ جانان دور است | بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز
یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید | دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم | ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست | از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز
ملک این قرعهٔ خالی گر بناقی بدهد | آتشی از جگر خام در املاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند | پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وآن قبا در ره آن دلبر چالاک انداز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز | چه شکر گویمت ای پادشاه بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی | که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل | که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
طهارت ارنه بخون جگر کند عاشق | بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
غرض کرشمه حسن است ورنه حاجت نیست | جمال دولت محمود را بزلف ایاز
چگویمت که ز سوز درون چه می بینم | ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
اگرچه حسن تو از عشق ماست مستغنی | من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز
من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم | چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز
بیکدو قطره که ایثار کردی ای دیده | بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر | درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز
ملالتی که بجانم رسید از غم تو | بیان آن نتوان کرد در شبان دراز
غزل سرائی ناهید خرقه نبرد | در آن مقام که حافظ همی کشد آواز
براه میکده عشاق راست روی نیاز | همان نیاز که حجاج را براه حجاز

در آکه

در آ که در تن مرده روان درآید باز | بیا که در دل خسته توان درآید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست | که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت | ز خیل شادی روم رخت زداید باز
به پیش آینه دل هر آنچه میدارم | بجز خیال جمالت نمی نماید باز
بدان مثل که شب آبستنست روز از تو | ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز
ز خوف هاویه دل بد مکن به بند خرام | که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ | ببوی گلبن وصل تو میسراید باز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز | ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
روندگان طریقت ره بلا سپرند | رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
غم حبیب نهان به ز جست و جوی رقیب | که نیست سینه ارباب کینه محرم راز
بدین سپاس که مجلس منورست بدوست | گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز
چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت | که کرد نرگس مستش سیه بسرمه ناز
ملامتی که بروی من آمد از غم تو | ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

به نیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی / که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز
ز ناله‌های شبانم نگشته واقف و / مجال من ز ترحم به نیم شب پرواز

فکنده زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس / زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد / از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس بپاداش عمل میبخشند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی / کین تجارت ز متاع دو جهان ما را بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / وین اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت او جان مونس صحبت ما را بس
از در دوست خدایا به بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
باغ و عشرتگه و ایوان ملوک ارزانی / یا فقیریم و گدا کوی فلان ما را بس
خلوت انس و وصالش که بعمری جستم / دوست واداست بما از دو جهان ما را بس

حافظا

حافظا از مشرب قسمت گله بی‌انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس / نسیم روضهٔ شیراز خاک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش / که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفرکرده عذرخواهت بس
وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش / که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن / صراحی و که شیشهٔ می و لعل و بت چو ماهت بس
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس
بمنت دگران خو مکن که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس / که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس
کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد / که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست — زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس
زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل — دل و دین میبرد از دست بدان سان که مپرس
گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی — شیوه میکند این نرگس فتان که مپرس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم — گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس
گفت و گوهاست درین کوی که جان بگدازند — هر کسی عربده این که مبین که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا
حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده ام که مپرس — زهر هجرای چشیده ام که مپرس
زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست — جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس
خواهی که روشنت شود احوال سوز من — از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس
نقش حقوق و صحبت و اخلاص بندگی — از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود — آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی — یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس
در دفتر طبیب جز ارباب عشق نیست — ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصه

ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم — از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت بوی
دریاب نقد وقت ز چون و چرا مپرس

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس — بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام — پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار — گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس
من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب — کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس
دل بزلفت میسپارم جان بچشم مست یار — هرکه هشیاران ندادند اختیار خود بکس
طوطیان در شکرستان شادمانی میکنند — وز تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس
عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق — شب روان را آشناییهاست با میر عسس
عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز — زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس
ناقه لیلی مبر ای ساربان ازین سو برون — زانکه مجنون حالتی دارد با آواز جرس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش / خداوندا نگهدار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله / که عمر خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلا / عبیرآمیز می‌آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی / بجو از مردم صاحب کمالش
صبا زان لولی شنگول سرمست / چه داری آگهی چونست حالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد / دلا چون شیر مادر کن حلالش
مکن بیدار خوابم زین خدا را / که دارم عشرتی خوش با خیالش
که نام قند مصری برد آنجا / که شیرینان ندادند انفعالش
چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر / نکردی شکر ایام وصالش

مجمع خوبی و لطف است رخ همچو مهش / لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
دلبرم شاهد و طفل است و به بازی روزی / بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
من همان به که از و نیک نگهدارم دل / که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش
بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید / گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش

دریای آن

در پی آن گل نورسته دل ما یا رب / خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند / ببرد زود بجانداری خود پادشهش
چارده ساله بتی چابک شیرین دارم / که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش
جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ دُر / صدف دیدهٔ حافظ بود آرامگهش

یا رب آن نوگل خندان که سپردی بمنش / می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور / دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا / چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
بادب نافه‌گشایی کن از آن زلف سیاه / جای دلهای عزیز است بهم برمزنش
گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد / محترم دار در آن طرهٔ عنبرشکنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت / هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
در مقامی که بیاد لب او می‌نوشند / سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال / سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش
شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست / آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش — وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه — تسبیح و طیلسان بمی میگسار بخش
زهد گران که ساقی و شاهد نمیخرند — در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان — خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن — وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش
ای آنکه ره بمنزل مقصود برده — زان بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش
شکرانه را که چشم تو روی بدان ندید — ما را العفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند ساغر شراب
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش — بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال — مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
بر چنین زلف و رخش باده نظربازی حرام — هرکه روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار — کار ملک است آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بتقوی د

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست — راه رو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید — این دل شوریده کران جعد کاکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند — دور چون بر عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آوازه رود
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

بدور لاله قدح نوش و بی ریا می باش — ببوی گل نفسی همدم صبا می باش
نگویمت که همه سال می پرستی کن — سه ماه میخور و نه ماه پارسا می باش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند — بنوش و منتظر رحمت خدا می باش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی — بیا و همدم جام جهان نما می باش
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان — تو همچو باد بهاری گره گشا می باش
وفا مجوی ز کس گر سخن نمی شنوی — بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا می باش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش — حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و بلبل این نوگل غزل خوان باش

گرت هواست که خضر با همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدایرا تو رها کن بما و سلطان باش

وگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار
از آنچه بر دل ما کرده پشیمان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل باش
خیال کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست
بشیوه از نظر ناظران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

وآن باده که در مصطبهٔ عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش

دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست
گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید روان باش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بنازم آن مژه شوخ و عافیت کش را
که موج میزندش آب نوش از سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بنده گله از دوستان مکن زنهار
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بر آن کمر نرسد دست هیچکس حافظ
خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش
بکردگار رها کردم از مصالح خویش

مباد شاهی عالم فرو نیارد سر
گرش ز سر قناعت خبر شود درویش

ز سنگ تفرقه خواهی که محنتی نکشی / مشو ببهتان ترازو تو در پی کم و بیش
بدلربایی اگر تو سر آمدی چه عجب / که نور حسن تو بود از اساس عالم بیش
ریای زاهد سالوس جان من فرسود / قدح بخواه که مرهم نهی برین دل ریش
بنوش باده که قسام صنع حکمت کرد / ور آفرینش اول تو شد از دو دین بیش
ریا حلال شمارند و جام باده حرام / زهی طریقت و ملت زهی مذهب و کیش
دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد / بجان بود خطرم زین محال اندیش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش / بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
از بسکه دست میگزم و آه میکشم / آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود / گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
ای دل تو شاد باش که آن یار تندخوی / بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند / عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش
ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام / جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

دوش با من

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش / کز شما پنهان نخواهد بود راز میفروش
ز سوز آتش سودای عشقش / بسان دیگ دایم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر / گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم / نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببرده است / بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش
دوای تو دوای توست حافظ / لب نوشش لب نوشش لب نوش

هاتفی از گوشه میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش / نکته سربسته چه گویی خموش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست / مژده رحمت برساند سروش
این خرد خام بمیخانه بر / تا می لعل آورد خونش بجوش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند / آنقدر ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقه گیسوی یار / روی من و خاک در میفروش

داور دین شاه شجاع آنکه هست / روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده / وز خطر چشم بدش دار گوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب / با کرم پادشه عیب پوش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش / دلم از عشوهٔ یاقوت شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ تری هست وجود تو لطیف / همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح / چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

در ره عشق ز سیلاب فنا نیست گذار / کرده‌ام خاطر خود در بتمنای تو خوش

هم گلستان ز تو پر نقش و نگار / هم شبستان من از زلف سمن سای تو خوش

پیش چشمان تو میرم که بدان بیماری / میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطر است / میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

شراب لعل مینوشم من این جام زمرد گون / که زاهد افعی وقتست میسازم بدین کورش

من این خرابم ز غم یار خراباتی خوش است / میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش

گر جلیسای سر زلف ز هم بگشاید / پس مسلمان که شود آفت آن کافر کیش

با تو پیوسته‌ام از غیر تو دل بر کندم / آشنای تو ندارد سر بیگانه خویش

بعنایت نظری کن که من دلشده را / نرود بی مدد کار تو لطفی از پیش

آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود / گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من سوخته دل داد بباد / چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

حافظ از نوش لب لعل تو کی کامی یافت / که بزد غمزهٔ تو بر دل ریشش صد پیش

در عهد پادشاه خطابخش و جرم پوش / حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی بکنج صومعه در پای خم نشست / تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان / کردم سوال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی / درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند / فکری بکن که خون دل آمد چو خم بجوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار / عذرم پذیر و جرم ببخش و کنه بپوش

دی شب ندای غیب بگوش دلم زد / حافظ تو غصه کم خور و بنشین و باده نوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی — پروانه مراد رسید ای محب خموش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو — نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول — بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

چو برشکست صبا زلف عنبر افشانش — بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست هم‌نفسی تا بشرح عرضه دهد — که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
نسیم صبح وفا نامه که برد بدوست — ز خون دیده ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت — ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
جمال کعبه اگر عذر ره روان خواهد — که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد — نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم — که داد من بستاند ز مکر و دستانش
دلم که مهر تو از غیر در نهان شده است — ببین که دیده کند فاش پیش یارانش
تو خفته و نشد عشق را کرانه پدید — تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
سحر بطرف چمن می‌شنیدم از بلبل — نوای حافظ خوش لهجه و خوش الحانش

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص — میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا — نرود در حرم جان نشود خاص الخاص
ناوک غمزه تو دست ببرد از رستم — حاجب ابروی تو برد گرو از وقاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما — زر خالص بود ار همچو ببیند کند رصاص
بهواداری تو شمع صفت از سر شوق — کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
آتشی در دل پروانه ما افکندی — گرچه بودیم همه شب بهوایت رقاص
جان ارسیتیم سر شمع صفت از سر ذوق — تا بسوزیم و بسازیم ز هجر تو خلاص
قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
بعد ازین گوهر یکدانه مده جز بخواص

از رقیبت دلم نیافت خلاص — اهل انعام لایحب الخاص
محتسب خم شکست و بنده سرش — هست در رفض و الجروح قصاص
همچو عیسیست جام می که مدام — مرده را زنده میکند بخواص
مطرب من بزد رهی که بچرخ — مشتری همچو زهره شد رقاص

لولو از بحر کی برون آید … ترک سر تا نمیکند غواص

حصلت از عشق جو می نی از عشق … تا که خالص شوی چو زر خلاص

حافظ اول ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

بیا که می شنوم بوی جان از آن عارض … که یافتم دل خود را نشان از آن عارض

معانی که ز خوبان بشرح میگویند … ز حسن و لطف سرسی جان از آن عارض

بگل بماند قد سرو ناز از آن قامت … خجل شده است گل گلستان از آن عارض

بشرم رفته یاسمن از آن اندام … بجون تشنه دل ارغوان از آن عارض

گرفته نافهٔ چین بوی مشک از آن گیسو … گلاب یافته بوئی چنان از آن عارض

بمهر روی تو خورشید گشته غرق عرق … نزار مانده مه آسمان از آن عارض

ز نظم حافظ بیدل چکید آب حیات
چنانکه خوی شده بر گل چکان از آن عارض

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض … شمس فلک خجل شده از رخ خوب بیعرض

دیدن حسن خوبیت بر همه خلق واجبست … سجده پیش ابروت جمله بلا یکیست فرض

از رخ

از رخ پشت مقتبس خور بچهارم آسمان … همچو زمین مقتمین مانده بزیر بار قرض

مثل رخ تو دلبری نیست درین عرصهٔ حسن … عکس تو است همچنان گرد گرد کند ورز

جان که فدای او نشد مرده جاودان بود … تن که اسیر او نشد لایق اوست قطع عرض

گر لب روح پرورت کل شکری نجشیدم … کی از او رود مسند من رشته او ازین مرض

بوسه بجا کپای او دست کی دهد ترا
قصهٔ شوق حافظ خود که بار رساندت الغرض

گرده عذار یار ما تا بنوشت دور خط … ماه رخش بروی اوست فتاده در غلط

زلف گشاده کرده جوی چون بچمن آمدی … شد رخ گل چو زعفران مشک و گلاب شد سقط

خال سیاه او بر آن عارض همچو سیم من … هست ز مشک کو بیا بر رخ ما بکنقط

از هوس لعبش که آن به ز آب حیات خوشتر است … گشته روان از دو دیده ام چشمهٔ آب همچو شط

گر بغلامی خودم شاه قبول میکند … تا بمبارکی دهد بنده به بندگیش خط

گر بهوات میدهم گرد مثال جان و دل … گاه به آب میکشم آتش عشق همچو بط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق او شعر نگفت زین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ / که کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ
بیا که نوبت صلح است و آشتی و وفا / که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ
اگرچه خون دلت خورد لعل ما خوشباش / بگیر از لب من بوسه خون بها حافظ
چه ذوق یافت دل من که گفت از لطف / مراست تحفه جان بخش و دلربا حافظ
بزلف و قد بتان دل مبند دیگر بار / اگر بجستی ازین بند و ازین بلا حافظ
سحرگهان که چو رندان نیابی از سر درد / بکار من کنی آندم یکی دعا حافظ

بیا بخوان غزل خوب و تازه و تر و نو
که شعر تست فرح بخش و غمزدا حافظ

قسیم حشمت جاه و جلال شاه شجاع / که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
شراب خانگیم بس می مغانه بیار / حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
خدایرا بمیم شست وشوی خرقه کنید / که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع
صراحی و حریف خوشم ز دنیا بس / که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع
ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ / کسی که رقص نفرمود استماع سماع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت / که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض

بفیض جرعه جام تو تشنه ایم و لی / نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع
هنر نمیخرد غیر ازینم نیست / کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع / شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن / بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
در زوایای طربخانه جمشید فلک / ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر / جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
از سر صدق و یقین بر سر او باش مقیم / که جهاندار مطیع است شهنشاه مطاع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر / که بهر حال ترا امنیت ازین اوضاع
طره شاهد دنیا همه بند است و فریب / عارفان بر سر این نکته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب از نفع جهان میطلبی / که وجودیست عطابخش و کریم نفاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل / جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع
حافظا ار باده خوری با صنم گلرخ خور / که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع / شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
رشته عمرم بمقراض غمت ببریده اند / همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو / کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست / این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست / با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست / بسکه در بیماری عشق تو گریانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت / تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نور چشم / تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
همچو صبحم یکنفس باقیست تا دیدار تو / چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست / ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

آتش عشق ترا حافظ بسی در دل فرست
آتش دل را بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر ببوی گلستان همی شدم در باغ / که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بچهره گل سوری نگاه میکردم / که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

کشاده

گشاده نرگس رعنا دو دیده از حسرت / نهاده بر دل لاله ز عشق او صد داغ
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور / که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن / دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ
یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست / یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف / گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من / گرچه سخن همی برد قصه من بهر طرف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل / یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد / وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من / کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک / مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
بیخبران زاهدان نقش بخوان و لا تقل / مست ریاست محتسب باده بنوش و لا تخف
صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد / پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظا اگر قدم زنی در ره خاندان عشق
بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق — وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و همعنان شکیب — قرین آتش هجران و هم قران فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال — بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی — فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود — ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق — ببست گردن صبرم بریسمان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال — که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
سری که بر سر گردون رسید از سر فخر — ببین چگونه نهادم بر آستان فراق
ز شوق سوز دلم شد کباب دور از تو — مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

ز پای شوق درین ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق — گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است — هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم — که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت عمر — که در کمین که عمراند قاطعان طریق
ملاحتی که ترا در چه زنخدان است — بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق
اگرچه موی میانت بچون منی نرسد — خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر — که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق
اگرچه برنگ عقیق است اشک من چه عجب — که مهر خاتم چشمم هست همچو عقیق
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام — حکایتیست که عقلش نمیکند تصدیق
فدای خنده ساقی هزار جان بدهم — که تر کند لب لعل از شراب همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همیکند تحمیق

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق — که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان — کشیده محنت ایام و داغهای فراق
اگر بدست من افتد فراق را بکشم — آب دیده دهم باز خون بهای فراق

فراق را الفراق تو مبتلا سازیم | چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق
فراق و هجر که آورد در جهان یارب | که روی هجر سیاه باد و خانمان فراق
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا | مگر بزاد مرا مادر از برای فراق
کجا روم چکنم حال دل کرا گویم | که داد من بستاند دهد سزای فراق
از بیجهت من حافظ چو بیدلان شب و روز | چو بلبل سحری میزنم نوای فراق

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک | ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
برو بهر آنچه تو داری بخور دریغ مخور | که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من | که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک | بمذهب همه کفر طریقت است امساک
مهندس فلکی راه دیر شش جهتی | چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل | مباد تا بقیامت خراب طارم تاک
بزن باوج فلک حالیا سرادق عیش | که خود برد اجلت عاقبت بزیر مغاک
براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی | دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک | حق نگهدار که من میروم الله معک
تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس | ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن | کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم | وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم نه یک
بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن | خلق را از دهن خویش میندار بشک
چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد | من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
چون بر حافظ خویشش نگذاری باری | ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

ای که شور افکنده در بزم شاهان از نمک | وا دستان کو لبت در خنده بستان از نمک
میرود آب که لعلت مدبر باشی و لطف | میشکند نرخ شکر یاقوت ارزان از نمک
از نمک خندان کنی هر دم بنوعی پسته را | دیده آنرا که کرد پسته خندان از نمک
فتنه می بینم ازان جادوی مستت از غضب | ذوق می یابم ازان چاه زنخدان از نمک
گر نبات میرباید جان بشیرین لطف و | فتنه شور انگیز لعلت میبرد جان از نمک
شد دلم ریش از لب پرشور رو مستت ولی | میکند زخم مرا هر لحظه درمان از نمک

هرچه جام باده خواهد کرو از تلخی و شور / شکر شیرین لعلت میکند آن از نمک

آب حیوان یافت حافظ از نمکدان لبت / گرچه هرگز کس نیابد آب حیوان از نمک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد / وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت / زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال او هیهات / بود صبور دل اندر فراق او حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم / وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند / بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک

عنان مپیچ اگر میزنی بشمشیرم / سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا / لان روحی قد طاب ان یکون فداک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ / که در ره تو نهد روی مسکنت بر خاک

شممت روح وداد و شمت برق وصال / بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف و انزل / که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

شکایت شب هجران فروگذار ای دل / بشکر آنکه برافکنده پرده صبح وصال

چو یار بر سر صلح است و عذر میخواهد / توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

ملال مصلحتی می نماید از جانان / وگرنه نیست کسی از جان خویش ملال

بیا که پرده گلریز هفتخانه چشم / کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ / که کس مباد چو من در پی خیال محال

اسیر و بیدل و بیجان شده ازان لطف / بمانده واله و شیدا و مست ازان خط و خال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی / بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول / رسد بدولت وصل تو کار من باصول

قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا / فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول

دلم ز جوهر مهر تو صیقلی دارد / بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکسته پژمرده زندگی یابم / در آن نفس که به تیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرت تو / که طاعت من مسکین نمی‌شود مقبول

کجا روم چکنم چون زنم چه چاره کنم | که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول
خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت | که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

[illegible] عشق بسیار و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل | هر کو شنید گفتا لله در قایل
گفتم که کی تو آئی بر جان ناتوانم | گفت آن زمانکه نبود جان در میانه حایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید | کز شافعی مپرسید امثال این مسایل
دل داده ام بیاری شوخی سمن عذاری | مرضیة السجایا محمودة الفضایل
در عین گوشه گیری عشقم ز ره بینداخت | اکنون شدم چو مستان بر ابروی مه مایل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم | وز لوح دیده نقشت هرگز نگشت زایل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول | لیکن بسوخت جانم در کسب آن فضایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است
یارب که بینم آنرا در گردنت حمایل

خوش خبر باد ای نسیم شمال | که بما میرسد زمان وصال

من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن دلستان نمی بینم

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم | ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد | لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز | سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم
چو هر جائی بیاد آورد فیض جود انعامت | ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم
نه هر کو نظم می بندد کلامش دلپذیر افتد | تذروی طرفه میگیرم که چالاک است شاهینم
اگر باور نمیداری رو از بتخانهٔ چین پرس | که مانی نسخه میجوید ز نوک کلک مشکینم
وفاداری و دلخواهی نه رسم هر جهاندار است | غلام آصف ثانی جلال الحق والدینم

رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از حافظ
که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم | حاصل از خرقه و سجاده روان در بازم
حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم | خازن میکده فردا نکند در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی | جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

همچو چنگم بکنار آی و بده کام دلم / تا چونی از لب خود یک نفسی بنوازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور / از خیال تو اگر با دگری پردازم
ماجرای دل خون گشته نگویم با کس / زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان / چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم / بهوایی که مگر صید کند شهبازم
گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد / همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم / که من نسیم حیات از پیاله میجویم
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند / مرید خرقه دردی کشان خوشخویم
گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید / کدام در بزنم چاره از کجا جویم
ز شوق نرگس مست بلند بالایی / چو لاله با قدح افتاده برلب جویم
مکن که تو درین چمنم سرزنش بخودرویی / چنانکه پرورشم میدهند میرویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین / خدا گواست که هرجا که هست با اویم
غبار راه طلب کیمیای بهروزیست / غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

شدم

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست / کشیده در خم چوگان زلف چون گویم
بیار می که بفتوای حافظ از دل پاک / غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام / مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
باده گلرنگ تلخ و تیز و خوشخوار و سبک / نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام
ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن / همنشین نیک کردار و رفیق نیکنام
شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی / دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
بزمگاهی دلکشا چون قصر فردوس برین / گلشنی پیرامنش چون روضه دارالسلام
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب / دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام
غمزه ساقی بیغمای خرد آهیخته تیغ / زلف جانان از برای صید دل گسترده دام
نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن / بخشش آموز جهان افروز چون حاجی قوام
هر که این صحبت نجوید خوشدلی بروی تباه / وانکه این عشرت نخواهد زندگی بروی حرام

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم / دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو / ز گنج خانهٔ دل میکشم بمخزن چشم

سرای تکیه گهت منظری نمی بینم / منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت / اگر نه خون دلم میگرفت دامن چشم

نخست روز چو دیدم رخ تو دل میگفت / اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

سوی مژده وصل تو تا سحر دوش / براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را / مزن بناوک مژگان مردم افکن چشم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم / زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت / نیست چون آینه ام روی ز آهن چکنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر / کارفرمای قدر میکند این من چکنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت / دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور / چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم

برق غیرت که چنین می جهد از عالم غیب / تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست / اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

چرانه

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم / چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و محنت چو بر نمی آید / بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم / ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی / که روز واقعه پیش نگار خود باشم

همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود / دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان / اگر کنم گله راز دار خود باشم

مگر که لطف ازل رهنمون شود حافظ / وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم / واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی / آتش اندر جگر آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام درین بحر روان افشانم / غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست / میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بند برقع بگشا ای مه خورشیدکلاه
تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سرای چو من خوش‌الحانیست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
چو در سراچهٔ ترکیب تخته‌بند تنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید
عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین که چو شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

مرا که منظر حور است مسکن و ماوا
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

ما آدم بهشتیم

ما آدم بهشتیم و اما درین سفر
اکنون اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت ما زین بیاد
گیسوی یار گرد فشاند ز مفرشم

از بسکه چشم مست درین شهر دیده‌ام
حقا که می نمیخورم اکنون که سرخوشم

شهریست پر ز حسن و من از شش جهت طلب
چیزیم نیست ور نه خریدار هر ششم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن
من جوهری و مفلس مشوشم

گفتی ز سر عهد ازل نکته‌ای بگوی
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آیینه ندارم از آن آه میکشم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض صبح سعادت روی تست
بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هرچند غرق بحر گناهم ز صد جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه
کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار
این موهبت رسید ز میراث فطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدهٔ تو هواخواه غربتم

دورم بصورت از در دولت پناه دوست / لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم
از ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش / آورده و کشیده و موقوف فرصتم
کردم زنی ز طرهٔ مشکین آن نگار / فکری کن ای صبا که مکافات غیرتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف / ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیال ار بدهد وقت مهلتم

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم / بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم
اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد / بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق / که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر امن / بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت‌گو / سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست / که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمش بفرستم چو خاطرش خستم

دوش

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم / لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست / دیر گاهست کزین جام و مادم مستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور / که دم از خدمت رندان نزده‌ام تا هستم
عافیت چشم مدار از من میخانه‌نشین / که در سر کوی تو از پای طلب ننشستم
بعد ازینم چه غم از تیر کج‌انداز حسود / چون بمحبوب کمان‌ابروی خود پیوستم
در ره عشق گذران سوی فنا صد خطرست / تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم
صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت / آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک برشده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت / یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
کو پیک صبح تا گلهای شب فراق / با آن خجسته طالع و فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار / تا من حکایت جم و کاووس کی کنم

از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر / با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست / روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم / گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بقهر / دوستان از راست می رنجد نگارم چون کنم

نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار / عشوهٔ فرما که تا من طبع را موزون کنم

زردروئی میکشم زان طبع نازک بیگناه / ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

منکه ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست / صد گدائی همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن / تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم / دلق طامات ببازار خرافات بریم

سوی رندان قلندر بره آورد سفر / دلق و سجاده و تسبیح بطامات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم / همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند / چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

خاک

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا / همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند / ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد / از گلستانش بزندان مکافات بریم

بگذری و بگذاری نه نشستن کرمست / این میانجی بر ارباب کرامات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز / حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

درد ما از یار است و درمان نیز هم / دل فدای او شد و جان نیز هم

اینکه میگویند آن خوشتر ز حسن / یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست / گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی / گفته خواهد شد بدستان نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت / وآن سر زلف پریشان نیز هم

یار ما اکنون بقصد جان ماست / عهد را بشکست و پیمان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان / بلکه بر گردون گردان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار / آشکارا جور و پنهان نیز هم

نقش خیالش خون چشم ما رها　　بلکه از زیر غوی سلطان نیز هم
زین جهان یکبار با هم بگذریم　　چون که بگذشت و سلطان نیز هم
چند گویید ما صبح از مستی و می　　من از او بیزار و مستان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است
واصف ملک سلیمان نیز هم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم　　از بخت خود دلشکرم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست　　جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس برندی و مستی میکنیم　　لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند　　وز می جهان پرست و بت میگسار هم
آن شد که چشم بدنگران بود در کمین　　خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست　　مجموعه بخواه و صراحی بیار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبت　　تا خاک لعلگون شود و مشکبار هم
چون کاینات جمله ببوی تو زنده اند　　ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم
چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست　　ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش　　ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
بر یاد رای انور او آسمان بطوع　　جان میکند فدا و کواکب نثار هم
تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست　　تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم
خالی مباد کاخ جلالش ز سروران　　وز ساقیان سرو قد و گلعذار هم
گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست　　وین برکشیده قبهٔ نیلی حصار هم
عزم سبک عنان تو در جنبش آورد　　این پایدار مرکز عالم مدار هم

حافظ که در ثنای تو چندین گهر فشاند
وز انصاف آصف جم اقتدار هم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم　　فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم
وگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد　　من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم　　نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش　　که دست افشان غزلخوانیم و پاکوبان سر اندازیم
یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد　　بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز　　بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه / که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازم

سخن دانی و خوش خوانی نمی‌ورزند در شیراز / بیا حافظ که تا خود را بشهری دیگر اندازیم

در خرابات مغان نور خدا می بینم / لیکن از لعل لبت صورت جان تا می بینم

کیست دردی کش این میکده یا رب که درش / قبلهٔ حاجت و محراب دعا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو / خانه می بینی و من خانهٔ خدا می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن / فکر دورست همانا که خطا می بینم

سوز دل اشک روان آه سحر نالهٔ شب / اینهمه از مرتبه لطف شما می بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال / با که گویم که درین پرده چها می بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافهٔ چین / آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

نیست در دایره جز نقش خیالم و بیش / که من این مسئله بی چون و چرا می بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید / زانکه او را ز محبان شما می بینم

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم / دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها

شد سالها که از بر من رفته بود بخت / از دولت وصال تو باز آمد از درم

بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا / در خواب اگر خیال تو گشتی میسرم

من عمر در غم تو بپایان برم ولی / باور مکن که بی تو زمانی بسر برم

زان شب که باز در دل تنگم در آمدی / شد شمع سرگرفته و داغ مکدرم

درد مرا طبیب نداند دوا که من / بی دوست خسته خاطر و با درد خوشترم

گفتی بیار رخت اقامت بکوی ما / من خود بجان تو که ازین کوی نگذرم

هرکس غلام شاهی و منظور صاحبی است / حافظ کمینه بندهٔ سلطان کشورم

صوفی بیا که جامهٔ سالوس برکشیم / وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم / دلق ریا بآب خرابات برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم عاشقان / غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم

سر قضا که در تتق غیب منزویست / مستانه اش نقاب ز رخساره برکشیم

کام از جهان برآر که بخشد خدا اگر / روزی که رخت جان بجهانی دگر کشیم

کو عشوه ز ابروی او تا چو ماه نو / گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند / غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم / دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم
بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود / دامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم
تا بو که یابم آگهی زان سایهٔ سرو سهی / گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم
اورنگ کو گلچهره کو نقش وفا و مهر کو / حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم
دانم سرآرد غصه را رنگین برآرد قصه را / این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم
هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل / نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان گه‌گاه جامی میزنم

روز عید است و من امروز در این تدبیرم / که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
چند روز است که دورم ز لب ساقی و جام / بس خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم
من بخلوت ننشینم پس ازین ور بمثل / زاهد از صومعه برپای نهد زنجیرم

پند پیرانه

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن / من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
آنکه بر خاک در میکده جان داد کی است / تا نهم در قدمش این سر و پیشش میرم
زیر خرقه می و سجاده و زهدم بر دوش / وای اگر خلق شوند آگه ازین تدبیرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش
سالخورده می امروز به از صد پیرم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام / از خدا شادی این غم بدعا خواسته‌ام
عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش / تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام
شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می آید / که بر و پاره بصد شعبده پیراسته‌ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز / هم بدین کار میان بسته و برخاسته‌ام
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب / کو که سیری بکند آن مه ناکاسته‌ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار / در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
تا که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم / بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که در این دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد در این دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض / به هوای سر کوی تو برفت از یادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یا رب از مادر گیتی به چه طالع زادم

تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق / هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم

میخورد خون دل از مردمک دیده سزاست / که چرا دل به جگرگوشه مردم دادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار / چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

پاک کن چهره حافظ به سر زلف ز اشک / ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم / که حرام است می آنجا که نه یار است ندیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من / سالها شد که شدم بر در میخانه مقیم

بعد صد سال اگر باد تو بر خاک وزد / سر برآرد ز گلم رقص‌کنان عظم رمیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت / ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم / روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

غنچه گو

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش / کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

دلبر از ما به صد امید ستد اول دل / ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن / درد عاشق نشود به به مداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری / که نصیب دگران است نصاب زر و سیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا / ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش / چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک می‌بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا / بنده چاکر و معتقد و دولتخواهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز / آن مبادا که شود دست طلب کوتاهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوشست / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان‌بینم داد / وندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

با من خاک‌نشین خیز و سوی میکده آی / تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب‌جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود | آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت
با همه پادشهی بنده توران شاهم

گرچه ما بندگان پادشهیم | پادشاهان ملک صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی | جام گیتی نما و خاک رهیم
هوشیاران حضور و مست غرور | بحر توحید و غرقه گنهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند | ماش آیینه رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت را هر شب | ما نگهبان افسر و کلهیم

گر دست رسد در خم گیسوی تو بازم | چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
پروانه او گر برسد در طلب جان | چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری | من نقد روان در دمش از دیده شمارم
دامن مفشان از من خاکی که پس از من | زین در نتواند که برد باد غبارم
در بوی وصالتو شدم غرق و مست | از موج سرشکم که رساند بکنارم

امروز

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش | زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق | دادند قراری و ببردند قرارم
ای باد از آن باده نسیمی بمن آور | کان بوی شفایی دهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم | محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها | توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده | سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم
لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام فسق | داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم
گرچه گردآلود فقرم شرم دار باد از همتم | گر بآب چشمه خورشید دامن تر کنم
چونکه از یاقوت لعل سنگ خارم گنجها | کی طمع در فیض خورشید بلنداختر کنم
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار | عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
وقت گل گویی که زاهد شو بچشم و سر ولی | میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم
عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست | تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست | کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم
شیوهٔ رندی نه لایق بود طبعم را ولی | من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم
من که امروزم بهشت عدن حاصل میشود | وعدهٔ فردای زاهد را کجا باور کنم
من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست | کی طمع در گردش گردون دون‌پرور کنم
گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت | تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم
گر چنین بی‌راه خواهد گفت با ما مدعی | خاک راه پادشاه از دست او بر سر کنم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم | مخمور چشم مست و می صاف بی‌غشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر | حالی اسیر عشق جوانان مه‌وشم
گفتی ز سر عهد ازل نکته‌ای بگوی | آنگه بگویمت که دو پیمانه بر کشم
بخت ار مدد دهد که رخت کشم سوی دوست | گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
شهریست پر کرشمهٔ خوبان ز شش جهت | چیزیم نیست ور نه خریدار هر ششم
ای محتسب اگر چه تو حد میزنی مرا | آهسته باش زانکه صراحیست در کشم
در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز | استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

شیراز معدن

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن | من جوهری مفلسم ایرا مشوشم
از بسکه چشم مست درین شهر دیده‌ام | حقا که می نمیخورم اکنون که سرخوشم
حسن عروس طبع مرا جلوهٔ آرزوست | آئینه ندارم از آن آه میکشم
حافظ درون ز فکرت بیجا دلم بسوخت | ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

ما بر آریم شبی دست و دعائی بکنیم | غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم
دل چو بیمار شد از دست رفیقان مددی | تا طبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم
آنکه بی‌جرم برنجید و به تیغم زد و رفت | بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ور نه | کار صعبست و مبادا که خطائی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست | تا در آن آب و هوا نشو و نمائی بکنیم
سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند | طلب سایهٔ میمون همائی بکنیم
دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست | تا بقول و غزلش ساز و نوائی بکنیم

ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم | جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم — سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
عیب درویش و توانکر بکم و بیش بدست — کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
خوش برآییم جهان در نظر راهروان — فکر اسپ و سیه و زین بمعرق نکنیم
شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد — التفاتش بمی صاف مروق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر می شکند — تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید — کو تو خوش باش که ما کوش باحمق نکنیم
حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو — ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد — حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفتها رفت و شکایت کس نکرد — جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گفت و کو آیین درویشان نبود — ور نه با تو ماجراها داشتیم
شیوه چشمت فریب جنگ داشت — ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفروز — ما دم همت برو بگماشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا — ما محصل بر کسی نگماشتیم

مرحبا طایر فرخ پی و فرخنده پیام — خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
یارب این قافله را لطف خدا بدرقه باد — که ازو خصم بدام آمد و معشوقه بکام
ماجرای می و معشوق مرا پایان نیست — هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام
زلف دلدار چو زنار همی فرماید — برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام
مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر — عاقبت دانه خال تو فکندش در دام
گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنمای — سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام
چشم خونبار مرا خواب چه در خور باشد — من له یقتل داء دنف کیف ینام
تو ترحم نکنی بر من مخلص گفتم — ذاک دعواک و ها انت و تلک الایام
حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید — جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

ما بیغمان مست دل از دست داده ایم — همراز عشق و همنفس جام باده ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند — تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد — گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم
ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای — ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار — این داغ بین که بر دل پرخون نهاده‌ایم
کار از تو میرود مددی ای دلیل راه — کانصاف میدهیم که زکار اوفتاده‌ایم
گفتی که حافظا اینهمه رنگ و خیال چیست — نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

عمریست تا براه غمت رو نهاده‌ایم — روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم — هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم
ناموس چند ساله اجداد نیکنام — در راه جام و ساقی مهرو نهاده‌ایم
فرما اشارتی که دو چشم امیدوار — بر گوشهای آن خم ابرو نهاده‌ایم
هشیار و عاقلیم که بر دست و پای دل — زنجیر و بند حلقه از آن مو نهاده‌ایم
عمری گذشت و ما بامید اشارتی — چشمی بدان دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم
تا چشم سحر یار چه بازی کند که ما — بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم
ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم — ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

با یاد نرگسش

با یاد نرگسش سر دائمی از ملال — همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم
زاهد بعشق کوش که ما نقد عقل و دین — در راه یار سلسلهٔ گیسو نهاده‌ایم
راز نهان خویش چو حافظ ز دست تو — در حلقهای آن خم گیسو نهاده‌ایم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم — که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمال است — زکاتم ده که مسکین و فقیرم
قدح پر کن که من از دولت عشق — جوانمرد جهانم گرچه پیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست — که فکر خویش گم شد از ضمیرم
مبادا جز حساب مطرب و می — اگر حرفی کشد کلک دبیرم
درین غوغا که کس کس را نپرسد — من از پیر مغان منت پذیرم
چو طفلان تا کی این زاهد فریبی — بسیب بوستان شهد و شیرم
قراری کرده‌ام با می فروشان — که روز غم بجز ساغر نگیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — ز بام عرش می‌آید صفیرم
خوشا آندم که استغنای مستی — فراغت بخشد از شاه و وزیرم

فراوان گنج غم در سینه دارم / اگر چه مدعی بیند حقیرم

من آن دم برگرفتم دل ز حافظ / که ساقی گشت یار ناگزیرم

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمیکنم / صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ و بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور / با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

شیخم بطعنه گفت برو ترک عشق کن / محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

پیر مغان حکایت معقول میکند / معذورم ار حدیث تو باور نمیکنم

این تقویم بس ست که چون واعظان شهر / ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارت است / گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

ناصح بطعنه گفت حرام ست می مخور / گفتم بچشم و گوش بهر خر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولت ست / من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم / پیمان دو عالم بدو پیمانه نهادیم

در خرمن صد عابد و زاهد عاقل زند آتش / این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد / تا روی بدین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود / بنیاد ازین شیوهٔ مستانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود / آنرا که خرد بر و فرزانه نهادیم

این کشتی سرگشته بگرداب در افتاد / جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را / مهر لب او بر در میخانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ / یا رب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم / وز بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

ره رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم / تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبز خط تو که دیدیم ز بستان بهشت / بطلبکاری آن مهر گیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین / بگدایی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست / که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار / که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما / از پی اینجا به پناه آتش و آه آمده‌ایم

مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دردم / ترا می بینم و هر دم زیادت میشود دردم

بسامانم نمی‌پرسی نمیدانم چه سر داری / بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

نه راهست اینکه بگذاری مرا بر خاک و بگریزی / گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم / چو بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی / دمار از من برآوردی نمیگوئی برآوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می جستم / رخت می بینم و جامی ز لعلت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت / نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش می باش با حافظ برو گو خصم جان میده / چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل بینم / فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل / چه باک از خبث بدگویان میان انجمن دارم

شراب خوشگوارم هست اما همچو جان و تن / ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه / که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم

سزد گر خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی / چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش / فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند / بحمدالله و المنة بتی لشکرشکن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه / که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله / نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

برندی شهره شد حافظ میان مردمان لیکن / چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

منکه باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم / لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو / که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس / که درازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی ما برسان / که فراموش مکن وقت دعائی سحرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین / می خورم با تو دیگر غم دنیا نخورم

خرم آن روز کزین مرحله بر بندم رخت / ور سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر بگو / تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم / طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

به ولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی / از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی / پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

گر نهان خاک شوم بر سر خاکم بگذر / تا بپابوس تو از خاک نهان برخیزم

تو مپندار که از خاک سر کوی تو من / به جفای فلک و دور زمان برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین / تا به بویت ز لحد رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش / تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات / تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم / به مویه‌های غریبانه قصه پردازم

به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار / که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار

من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب / مهیمنا به رفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای دلیل ره تا من / به کوی میکده دیگر علم برافرازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست / صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس / عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد / که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روبارو / شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت / مرید حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم / هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا / بر منتهای همت خود کامران شدم

در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت / با جام می به کام دل دوستان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من / در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت به من رسید / ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

اول ز صوت و حرف وجودم خبر نبود / در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم

زان روز بر دلم در معنی گشاده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند
چندانکه اینچنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست
از من چو عمر میگذرد پیر ازان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من بعفو عنایت ضمان شدم

کو فرصتی که خدمت پیر مغان کنم
ور پند پیر دولت خود را جوان کنم

من سالها مجاور میخانه بوده ام
باقی عمر خدمت آن آستان کنم

ناگه بگفت از چه ندیم می مخور دگر
گفتم بچشم هرچه تو گوئی همان کنم

دی شیشه دید با من و بشکست محتسب
امروز زیر دلق ملمع نهان کنم

منکر رسید می شکند شیشه شراب
تدبیر آن بیقین بگو چیسان کنم

آن یار دلنواز اگر باز خوانده ام
حاشا که خاک روی ولی من بجان کنم

حافظ مکن تو شکوه ور جور مغان دان
تا در پناه یار ترا در امان کنم

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند بعد ازان هرکس بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس ریحان می وزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت
کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا خوش بمیدان آمدی گوئی بزن

بعد ازین بشکفت گل با نکهت بوی خوشت
خیزد از صحرای ایذج نافه مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوه خوش میکنند
برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش
ساقیا می ده بقول مستشار موتمن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه کن
تا ازان جام جهان بین جرعه بخشند بمن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکوئی
سروی نخواست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان / یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان / می پرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است / کآب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست / دیار نیست جز تو خود اندر دیار حسن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گویند گفتمت / هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق / خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست / صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت / همت درین عمل طلب از میفروش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست / هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

برگ و نوا تبه شد و ساز طرب نماند / ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد / چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری / یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

بالابلند عشوه گر دلنواز من / کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

مست است یار و یاد حریفان نمیکند / ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیدهٔ معشوق باز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق / غماز بود اشک و عیان کرد راز من

میترسم از خرابی ایمان که میبرد / محراب ابروی تو حضور نماز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا / تا کی شود براه حقیقت مجاز من

بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم / تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود / هم مستی شبانه و سوز و نیاز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته ام / گو فاش گرده در همه آفاق راز من

یاران بناز و نعمت و من غرق محنتم / یارب بساز کار من ای کارساز من

محمود درادمی که بآخر رسید عمر / میداد جان بزاری مسکینت ایاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا / با شاه دوست پرور و دشمن گداز من

چندانکه گفتم غم با طبیبان | درمان نکردند مسکین غریبان
با آه و دردم با روی زردم | سر در بیابان مانند باران
یارب امان ده تا باز بیند | چشم محبان روی حبیبان
آن گل که هر دم در دست خارست | گو شرم باد است از عندلیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم | نتوان نهفتن رنج از طبیبان
درج محبت بر مهر خود نیست | یارب مبادا کام رقیبان
ای منعم آخر بر خوان وجودت | تا چند باشم از بی نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن | کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گوئی که در باغ | چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان | ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست | نگردد هیچکس با دوست دشمن
برو کز سینه‌ام آه جگر سوز | برآید همچو دود از راه روزن

تنت در جامه

تنت در جامه چون در جام باده | دلت در سینه چون در سیم آهن
ببار ای شمع اشک از دیده چون ابر | که شد سوز دلت بر خلق روشن
دلم را مشکن و در پا مینداز | که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل بسته است در زلف تو حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

خدارا کم نشین با خرقه پوشان | رخ از رندان بی سامان مپوشان
درین خرقه هزار آلودگی هست | خوشا وقت قبای میفروشان
درین صوفی وشان دردی ندیدم | که صافی باد عیش دردنوشان
چو صوفی خرقه آلوده دارد | خوشا دلق صفائی دردنوشان
تو نازک طبعی و طاقت نیاری | گرانیهای مشتی دلق پوشان
بیا و زرق این سالوسیان بین | صراحی خون دل بربط خروشان
لب میگون چشم مست بگشای | که از شوقت می لعل است جوشان
تو در خوبی کجا دانی که عاشق | بسی چون گوی میگردد دو فوشان
چو مستم کرده مستور منشین | چو نوشم داده زهرم منوشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن / تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند / گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برد / رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام / دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن
پیر میخانه همی خواند معمائی دوش / چه خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره سر حافظ بدف و چنگ و غزل
ناسزای من بدنام چه خواهد بودن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن / در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن / از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ / وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن / گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار / کاخر ملول گردی از دست لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل / چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یا رب بیادش آور درویش پروریدن

ز در درآ و شبستان ما منور کن / هوای مجلس روحانیان معطر کن
ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت / ببر شمامه لفردوس عود مجمر کن
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس / بتحفه بر سوی رضوان و تاج افسر کن
از آن شمایل موزون و خلق خوش که تراست / در الطاف حریفان چو شمع سر برکن
شنیده‌ام از در و دیوار او صدا صد بار / که خاک راه شو اینجا و خاک بر سر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی / تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
لب پیاله ببوس آنگهی بساقی ده / بدین دقیقه دماغ خرد معطر کن
بچشم و ابروی و ساقی سپرده‌ام دل و جان / بیا بیا و تماشای طاق منظر کن
ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور / ببام قصر برآ و چراغ مه برکن
حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال / بیا و خرگه خورشید را منور کن
چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند / کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

طمع بقند وصال تو حد من نبود
حوالتم بلب لعل همچو شکر کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز
پیاله بدهش گو دماغ را تر کن

ازین مرقع و خرقه که تنگ در تنگم
بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
که کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته‌آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند
دماغ و کبر گدایان خوشه‌چینان بین

غبار خاطر حافظ ببر و صیقل عشق
صفای آینه پاک پاک‌بینان بین

گره ز ابروی مشکین نمیگشاید یار
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث اهل محبت ز کس نمی‌شنوم
وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست
ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

شاه شمشادقدان خسرو شیرین‌دهنان
که بمژگان شکند قلب همه صف‌شکنان

مست بگذشت

مست بگذشت و نظر بر من مسکین انداخت
گفت کای چشم و چراغ همه شیرین‌سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بنده من شو و برخور ز همه سیمتنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن گر قدح می‌داری
شادی زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان

پیر پیمانه‌کش منکه روانش خوش باد
گفت پرهیز کن و صحبت پیمان‌شکنان

با صبا در چمن لاله سحر زجان میگفتم
که شهیدان تو اند اینهمه خونین‌کفنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

بگفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و سیمین‌ذقنان

صبح است ساقیا قدحی پرشراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را بجام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند
زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام باده گلگون خطاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا / برخیز و عزم جزم بکار صواب کن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن / یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن
بکشا بعشوه نرگس پرخواب مست را / وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن
بکشا عرق ز چهره و اطراف باغ را / چون شیشهای دیدهٔ ما پر گلاب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد / ساقی بدور باده گلگون شتاب کن
باد بنفشه بشنو و زلف نگار گیر / بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشای / وین خانه را اساس ز بحر حباب کن
زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست / شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن
با بخت خویش و خوی ترا آزموده ایم / با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن
حافظ وصال مطلب از ره دعا / یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان / از قفس تن ملول سیر شده از جهان
از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما / باز نشیمن کند بر در آن گلستان

چون

۱۳۱

چون بپرد زین جهان سدره بود جای ما / تکیه که باز ما کنگره عرش دان
سایه دولت فتد بر سر عالم بسی / گر بکشد مرغ ما بال و پری در جهان
در دو جهانش مکان هیچکس آگاه نیست / کان وی از معدنست جای وی از لامکان
عالم علوی بود جای که مرغ ما / آبخور او بود گلشن باغ جهان
چون دم وحدت زدی حافظ شوریده حال / خامهٔ توحید گشت بر ورق انس و جان

میشوم از جفایت روی از جفا بگردان / هجران بلای جان شد یارب بلا بگردان
مه جلوه مینماید بر سبزه خنک گردون / تا او بسر بگردد و بر رخش پا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست / بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل / گرد چمن بخاری همچو صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم / چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران چو می نویسد بر عارضت خطی خوش / یارب نوشته ایدا از یار ما بگردان
حافظ ز خوبرویان بختت جز اینقدر نیست / گر تو رضا نداری حکم ازل بگردان

ای شام زکوی ما گذر کن | چون صبح بجال ما نظر کن
از ظلمت شب غمم لعنبر سود | یارب شب ظلمتم سحر کن
گرگشته شوم بداغ هجرت | برگشته خویشتن نظر کن
ای باد سحر بکوی با یار | درد امن وازمنش خبر کن
از زلف کمانکشش بپرهیز | وز ناوک غمزه اش حذر کن
ای دل چو نمی رسی بمقصود | دم درکش و قصه مختصر کن
چون یار سر وفا ندارد | از دست جفای او سفر کن

حافظ اگرت هوای وصل است
برخیز و چو شمع ترک سر کن

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن | بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن
رسید باد صبا غنچه از هوا داری | زخود برون شد وی ازخود دریده پیرهن
ز دست برد صبا گرد گل کلاله ببین | شکنج گیسوی سنبل نگر بگرد سمن
طریق صدق بیاموز زآب صافی دل | براستی طلب آزادگی ز سرو چمن
عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش | بعینه دل و دین می برد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار | برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث و قصه جام جهان نما حافظ
بقول مطرب و فتوای پیر صاحب فن

منفعلم در وصف دندان نظری بهتر ازین | بر در میکده مسکین گذری بهتر ازین
در حق من لبت این لطف که میفرماید | سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید | گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق | بگو ای خواجه دانا هنری بهتر ازین
من چه گویم که قدح گیر و لب ساقی بوس | بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

نکته دلکش بگویم خال آن مه رو ببین | عقل و دل را بسته زنجیر آن گیسو ببین
عیب دل کردم که وحشی وضع و صحرایی مباش | گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین
لرزه بر اعضای مهر از رشک آتشرو نگر | نافه را خونین جگر زان زلف عنبربو ببین
زاهدان از آفتاب دلربا غافلند | ای ملامت گو خدا را رو ببین و مو ببین

زلف دلبندش صبا را بند بر گردن نهاد / با هواداران رهرو حیلت هندو ببین
آنکه من در جستجوی او ز خود بیرون شدم / کس ندیدست و نبیند مثل آن هر سو ببین
از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب / تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

حافظ ار در گوشهٔ محراب می نالد رواست / ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو ببین

یا رب آن آهوی مشکین به ختن باز رسان / وآن سهی سرو روان را به چمن باز رسان
دل پژمردهٔ ما را به نسیمی دریاب / یعنی آن جان ز تن رفته به تن باز رسان
ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسند / یار مه روی مرا نیز به من باز رسان
سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریهٔ من / یا رب آن کوکب رخشان به یمن باز رسان
ویدی آن طایر میمون که برون شد ز قفس / پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات / بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یا رب / به مرادش ز غریبی به وطن باز رسان

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو / تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو

آفتاب

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد / از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا / سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف / نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آبحیوانش ز منقار بلاغت میچکد / طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار / جرعه بودش از زلال جام جان فرسای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست / روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست / راز کس مخفی نماند از فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند / بر امید عفو جان بخش جهان آرای تو

ای خون بهای نافهٔ چین خاکراه تو / خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه میکند از حد برون خرام / ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال / از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی / زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
با بدان مباش که مانند نیکبخت / یار تو باد هر که بود نیکخواه تو

با هر ستاره سروکار است هر شبم | از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از ما جدا شدند | یار تو باد هر که بود نیکخواه تو

حافظ مبر طمع ز عنایت که عاقبت | آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای آفتاب آئینه دار جمال تو | مشک سیاه مجمره گردان خال تو
ای نوبهار فرخ فرخنده فال تو | مشروح کارنامه خوبی جمال تو
در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن | یارب مباد تا بقیامت زوال تو
این نقطه سیاه که آمد مدار نور | عکسیست در حدیقه بینش ز خال تو
تا پیش تخت یار روم تهنیت کنان | کو مژده ز مقدم عید وصال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود | کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو
تا آسمان ز حلقه بگوش ما شود | کو عشوه ز ابروی همچون هلال تو
در چین زلفش ای دل غمگین نهاده | کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
مطبوع تر ز خط تو پیرایه نیست | طغرانویس ابروی مشکین مثال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی درآی | ای نوبهار من با رخ فرخنده فال تو

در پیش

در پیش خواجه عرض کدامین جفا کنم | شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست | سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو | احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور | با یار آشنا سخن آشنا بگو
بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان | با این گدا حکایت آن پادشا بگو
برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار | با ما سر چه داشت بیا ای صبا بگو
دلها ز دام طره چو بر خاک می فشاند | بر آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو
گر دیگرت بر آن در دولت گذار بود | بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست | گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
جان پرور است قصه ارباب معرفت | رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست | ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد | تا کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر | شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

آنکس که منع ما ز خرابات میکند / گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

حافظ گرت بمجلس شه باز میدهند
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او / که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست / بیار باده که مستظهرم برحمت او

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد / که زد بخرمن ما آتش محبت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب / نوید داد که عامست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست / که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی / مزن بپای که معلوم نیست نیت او

مدام خرقه حافظ بباده در گروست / مگر ز خاک خرابات بود طینت او

نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی / بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

صد آفرین خدا بر بلای آن طوفان / که از شراب کهن یافتیم لذت او

ولا امیر مطیع از لطف بی‌نهایت دوست / که نیست جز کرم و رحم خلق و خصلت او

تاب بنفشه

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو / پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز / کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

دست تهی بدرگهت آمده‌ام امیدوار / لطف کن ار چه نیستم درخور مرحبای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان / قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور همند / اینهمه نقش میزنیم از جهت رضای تو

شور شراب و شور عشق آن نفسم رود ز یاد / کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

دلق گدائی عشق را گنج بود در آستین / زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست / جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن / حافظ خوش کلام شد مرغ سخن‌سرای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من
عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو / خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی یار گوشه محراب دولتست / آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن / من برده‌ام بباده فروشان پناه ازو

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار / گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازو
کردار اهل صومعه‌ام دل سیاه کرد / این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو
آبی به روزنامهٔ اعمال من فشان / شاید که بسترد حروف گناه ازو
آیا درین خیال که دارد گدای شهر / روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ترک مجلس عشاق ساز کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو / باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همیکند ولی / گوش سخن کجا بود دیدهٔ اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غالیه از هوای نیست / ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا / دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو
خیز که شمع صبحدم لاف ز عارض تو زد / خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت اگر ز لعل من بوسه نداری آرزو / مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

گفتا

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو / از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار / کانجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت / از سیر اختران کهن سال و ماه نو
تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار / آنگه عیان شود که رسد در درو
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان / از افسر سیامک و طرف کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست
درس حدیث عشق بر او خوان و زو شنو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو / جهان بر فتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی / نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش / که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم / هزاران گونه پیغامست حاجب در میان ابرو
دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی / که آن را این چنین چشمست و این را آنچنان ابرو
رواق گوشه‌گیران را جبینش طرفه گلزاریست / که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

چشم مستت را الحمان حسن در زه باد / که از بنفشی تیر او کشد بر مه کمان ابرو
تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم / که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در وفاداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده / فرصتت باد که دیوانه نواز آمده
ساعتی ناز مفرما و بگردان جامی / چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده
پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ / کر بهر حال برازندهٔ ناز آمده
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل / چشم بد دور که بس شعبده باز آمده
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب / کشتهٔ غمزهٔ خود را به نماز آمده
گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است / مگر از مذهب این طایفه باز آمده

زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دل
مست و آشفته به خلوتگه راز آمده

از خون دل نوشتم نزد یک دوست نامه / انی رایت دهرا من هجرک القیامه
هر چند کازمودم از وی نبود سودم / من جرب المجرب حلت به الندامه

دارم من از فراقش

دارم من از فراقش در دیده صد علامت / لیست دموع عینی هذا لنا العلامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا / فی قربها عذاب منها ندامه
باد صبا ز ماهم ناگه نقاب برداشت / کالشمس فی الضحیها تطلع من الغمامه
گفتم ملامت آرد کردم چو کرد کویت / و الله ما رایت حبا بلا ملامه
حال درون ریشم محتاج شرح نبود / تر میشود محقق از آب چشم نامه

حافظ چو طالب آید جامی بده خدا را
حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده / خوشتر ز چشم مستت چشم جهان ندیده
همچون تو نازنینی سر تا به پا لطافت / گیتی نشان نداده ایزد نیافریده
هر زاهدی که دیده یاقوت میفروشت / سجاده ترک کرده پیمانه در کشیده
میلی اگر ندارد با عارض تو ابرو / پیوسته از چه باشد چون قد من خمیده
گر بر لبم نهی لب یابم حیات باقی / آندم که جان شیرین باشد به لب رسیده
تا کی فرو گذاری چون زلف خود دلم را / سرگشته و پریشان ای نور هر دو دیده
گر دست من نگیری با خواجه باز گویم / کز عاشقان مسکین دل برده و دو دیده

ور پای خار هجران افتاده در گلستان / از گلبن وصالت هرگز گلی نچیده

بر چهرهٔ بخت نیکت تعویذ چشم بد را / هردم و ان یکادی ز اخلاص بر دمیده

بر قصد خون عاشق ابرو و چشم مستت / گاه این کمین گشاده گاه آن کمان کشیده

تا کی کبوتر دل باشد چو مرغ بسمل / از زخم تیر چشمت در خاک و خون طپیده

از سوز سینه هر دو دم بسر بر آید / چون عود چند باشم در آتش رخ رسیده

گر زانکه رام گردد بخت رمیده من / هم زان دهان بر آرم کام دل رسیده

حافظ در آتش دل میسوز و خوش همی ساز / کز تو فراغ دارد آن یار برگزیده

از من جدا مشو که توام نور دیده / آرام جان و مونس قلب رمیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان / پیراهن صبوری ایشان دریده

از چشم مست خویش نباشد گزند آنک / در دلبری بغایت خوبی رسیده

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان / معذور دارمت که تو او را ندیده

چشم بد از تو دور که در ملک دلبری / خط بر جمال یوسف مصری کشیده

این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا / بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه / مرا ز حال تو از حال خویش پروا نه

خرد که قید مجانین عشق می فرمود / ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی / ز عشق روی تو اش چون رسید پروانه

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند / بغیر خال سیاهش که دید به دانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد / هزار جان گرامی فدای جانانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش / نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی / که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز / فتاد در سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه / که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه تو شو طایر خجسته لقا / که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

بیاد شخص ضعیفم که غرق خون دلست / هلال را ز کنار افق کنند نگاه

منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت / مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر   سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه
ز شوق روی تو روزی که از جهان بروم   ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه
مده بخاطر نازک ملامت از من زود   که حافظ خود این لحظه گفت بسم الله

گفتم ای دوست شدم عاشق آن روی چو ماه   گفت لاحول ولا قوت الا بالله
بار دیگر سخن عشق من آغاز مکن   پس بگفتا حدیث من و تو در افواه
دلم از عشق تو دیوانه شده است از آن   بند کردیش بزنجیر سر زلف دو تاه
گر کنم دعوی عشقت صنما هست مرا   مردم چشم گهربار برین گونه گواه
آفتاب رخ زیبای بمنما دزوال   که از انجم من خسته تراست بگواه
بجفا حافظ مسکین ز در خویش مران   که گدا را ز در خویش نمیراند شاه

در سرای مغان رفته است و آب زده   نشسته پیر و صلای بشیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر   ولی ز چتر کله خیمه بر سحاب زده
فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده   عذار مغبچگان راه آفتاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز   شکسته کسمه و با برگ گل گلاب زده
ز شور و عربده شاهدان شیرین کار   شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت   ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت   که ای خمارکش مفلس شراب زده
که این کند که تو کردی بضعف همت و رای   ز گنج خانه شده خیمه در خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند   که خفته تو در آغوش بخت خواب زده
فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین است   بیا ببین فلکش بوسه بر رکاب زده
خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف   ز بام عرش دو صد بوسه بر جناب زده
بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم   هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده   خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش   گفت بیدار شو ای ره رو خواب آلوده
شست و شویی بکن آنگه بخرابات خرام   تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
در هوای لب شیرین دهنان چند کنی   گوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن / خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی / که صفایی ندهد آب تراب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق / غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست / که شود فصل بهار از می ناب آلوده
گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش / آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

دامن کشان همی رفت در شرب زر کشیده / صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی / چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده
بر حرف فصیح شیرین در شان من شنیدی / یارب که مدعی را بادا زبان بریده
پیش شکر بگویم در بندگی خواجه / گر افتدم بدستم آن میوه رسیده
آن لعل دلکشش بین وان خنده دل آشوب / وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
یاقوت جان فزایش از آب لطف زاده / شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده
رویی لطیف و نازک قدی بلند و چابک / لفظی فصیح و شیرین چشمی خوش کشیده
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد / یارب چه چاره سازم تا آهوی دل رمیده

تا کی

تا کی عتاب غمزه با چشم دلفریبت / روزی کرشمه کن ای یار برگزیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار / دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده
گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ / باز آ که توبه کردم از گفته و شنیده

سحرگاهان که مخمور شبانه / گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می / ز شهر هستیش کردم روانه
نگار میفروشم عشوه داد / که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم / که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زین میان طرفی کمروار / اگر خود را ببینی در میانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست / خیال آب و گل در ره بهانه
که بندد طرف گل از حسن یاری / که با خود عشق بازد جاودانه
برو این دام بر مرغ دگر نه / که عنقا را بلند است آشیانه
بده کشتی می تا خوش برانیم / ازین دریای ناپید اکرانه
وجود ما معماییست حافظ / که تحقیقش فسونست و فسانه

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده / هنگام گل که دیده است بی می قدح گشاده
زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من / ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده
صوفی که دی نصیحت میکرد عاشقان را / امروز دیدمش مست تقوی بباد داده
این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان / گر عاقلی طرب کن با ساقیان ساده
گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید / بی ناله و دف و نی بی جام و بی باده
در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید / عکس عذار ساقی در جام می فتاده
مطرب به پرده سازی شاید اگر بخواند / شعری ز نظم حافظ در بزم شاهزاده

هیچم مدام هست از لعل دلخواه / کارم بکام هست الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش ببر کش / که جام میکش که زلف دلخواه
ما را برندی افسانه کردند / پیران جاهل شیخان گمراه
دی شب برویش خوش بود وقتم / از وصل جانان صد لوحش الله
رخ بر نتابم از راه وصلت / سر بر ندارم از خاک درگاه

ازهم

از صبر عاشق خوشتر نباشد / صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه
از قول زاهد کردیم توبه / وز فعل عابد استغفر الله
جانا چگویم شرح فراقت / چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیدست / از قامتت سرو از عارضت ماه
شوق لبت برد از یاد حافظ / درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه / گردن نهادیم الحکم لله
آیین تقوی من نیک دانم / لیکن چه چاره با بخت گمراه
دلق طمع زنار راه است / صوفی نه اند این رسم و این راه
در پیش سلطان چون نیست باری / ما ری نمیریم بر خاک درگاه
ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم / یا جام باده یا قصه کوتاه
من رند و عاشق آنگاه توبه / استغفر الله استغفر الله
عکسی ز مهرت بر ما نیفتاد / آیینه رویا آه از دلت آه
الصبر مر و العمر فان / یا لیت شعری حتام القاه

هرکه گوید همی زین گونه بیدل / گرمی بشنیدی بندی نکوخواه

حافظ چه نالی از هجر جانان / خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

وصال او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم / که راز دوست از دشمن نهان به

شبی میگفت چشم کس ندیده است / ز مروارید گوشم در جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش / بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما / که این سیب زنخ زان بوستان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت / بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب ما بپرسید / که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران / که رای پیر از بخت جوان به

بداغ بندگی مردن درین در / بجان او که از ملک جهان به

اگرچه زنده رود آنجا نشست / ولی شیراز ما از اصفهان به

بیا و سرخ گل بر زرد گل نه / که این هر دو گل اندر بوستان به

سخن اندر

سخن اندر دهان دوست گوهر / ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

نصیب من چو خرابات کرده است اله / درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد / چرا بحشر کنند این گناه ازو درخواه

مراد من ز خرابات چونکه شد حاصل / دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دو رنگ / که دست کرده دراز است آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی / که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم / که هر دو کون نیرزد به پیششان پر کاه

برو گدای در هر گدا مشو حافظ / تو این مراد بیابی بکر بستی الله

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه / مست از خانه برون تاخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب / این چنین با همه درساخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده / قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی / بازم از پای درانداخته یعنی چه

سخنت از دهان گفت و کمر سر میان / زین میان تیغ بما آخته یعنی چه
هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول / عاقبت با همه کج باخته یعنی چه
حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار / خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی / در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده / صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم / ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی
باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید / بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
در دور آدمیزاد تا وضع سلطنت هست / مثل تو کس ندانست این علم را کماهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب / تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار / تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی
ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت / وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی
جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی / ظلم از جهان نیاید تا تو جهان پناهی

گر بر تو

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد / یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم / اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان / گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار جامی از چشمه خرابات / تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی
حافظ چو پادشاهست گه گاه می‌برد نام / رنجش ز بخت منما باز آ بعذرخواهی
یا ملجا البرایا یا واهب العطایا / عطفا علی مقل حلت به الدواهی

اتت روایح رند الحمی و زاد غرامی / فدای خاک در دوست باد جان گرامی
پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت / من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
بیا بشام غریبان و آب دیده من بین / بسان باده صافی در آبگینه شامی
اذا مررت بوادی کنت فیه ترابا / وجدت رایحة الود و من نسیم عظامی
اذا تغرد عن ذی الاراک طایر خیر / فلا تفرد عن روضها انین حمامی
بسی نماند که روز فراق یار سر آید / رایت من هضبات الحمی قباب خیامی

خوشا دمی که در آئی و گویمت بسلامی — قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی
امید هست که زودت بکام خویش ببینم — تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی
لعبت سنگ و قد صنوبر او ثنا لبها کن — اگرچه روی چو ماهست ماه تمامی
من ار چه هیچ ندارم سزای صحبت شاهان — ز مهر کار توام قبول کن بغلامی
چو سلک در خوشاب است نظم تو حافظ — که گاه لطف سبق می برد ز نظم نظامی

ایدل آن دم که خرابات از می گلگون باشی — بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند — چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن — شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
نکته عشق بنمودم بتو هان سهو مکن — ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — کی روی ره ز که پرسی چکنی خواهی باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای — ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک انداز — چند چندان بغم ایام جگرخون باشی
حافظا از فقر مکن ناله که گر شعر اینست — هیچ عاقل نپسندد که تو محزون باشی

ستد الحمد

ستد الحمد علی معدلت السلطانی — احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان جهان شاه شاه نژاد — آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد — مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی
ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند — دولت احمدی و معجزه سبحانی
جلوه حسن تو میبرد دل از شاه و گدا — چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست — بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح می نوشیم — بعد منزل نبود در سفر روحانی
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود — کی خلاصش بود از زحمت سرگردانی
ای نسیم سحری خاک در یار بیار — تا کند حافظ از آن دیده دل نورانی
از گل رستم غنچه عیسی بشکفت — حبذا دجله بغداد و می روحانی

ای دل بکوی دوست گذاری نمیکنی — اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
چوگان کام در کف و گوئی نمیزنی — باز چنین بدست و شکاری نمیکنی

ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک — اندیشه از بلای خماری نمیکنی

در آستین جان تو صد نافه مدرجست — آنرا فدای طرهٔ یاری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا — بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر چرا — در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

گریه غرور مستیت از راه میبرد — از چه به تیر غمزه شکاری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل — کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

کرد دیگران بجان غم جانان خریده اند — ای دل تو این معامله باری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست — گر جمله میکنند و تو باری نمیکنی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدرآیی — هرجا که روی خوار و پشیمان بدرآیی

هشدار که گر وسوسهٔ نفس کنی گوش — آدم صفت از روضهٔ رضوان بدرآیی

شاید که به آبی فلکت دست نگیرد — گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدرآیی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح — باشد که چو خورشید درخشان بدرآیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت — کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی

در خانهٔ غم چند نشینی بملامت — وقتست که از دولت سلطان بدرآیی

در تیره شب هجر چو جانم بدر آمد — باشد که تو همچون مه تابان بدرآیی

بر خاک کدورت بسته‌ام از دیده دو صد جوی — تا بو که تو چون سرو خرامان بدرآیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف ثانی — باز آید و از کلبهٔ احزان بدرآیی

ای باد نسیم یار داری — زان نفحهٔ مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی — با طرهٔ او چه کار داری

ای گل تو کجا و روی خوبش — او مشک تر و تو خار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش — او سرخوش و تو خمار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش — او تازه و تو غبار داری

ای سرو تو با قد بلندش — در باغ چه اعتبار داری

ای عقل تو با وجود عشقش — در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ — گر طاقت انتظار داری

ای که در کوی خرابات مقامی داری / جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز / فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند / گر از آن یار سفر کرده پیامی داری

بوی جان از لب جان‌بخش قدح می‌شنوم / بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

دی بهنگام وفا هیچ ثباتت نبود / می‌کنم شکر که بر جور دوامی داری

خال تو سرسبز تو خوش دانهٔ عیشیست ولی / برکنار چمنش وه که چه دامی داری

نام نیک ار طلبد از تو غریبی چه شود / ای تو امروز درین شهر که نامی داری

ای که با وصل دلارام گزیدی خلوت / رو غنیمت شمر این لحظه که کامی داری

مهربان شد فلک و ترک جفاکاری گفت / تو نئی ای جان که درین شیوه دوامی داری

بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود / تو که چون حافظ شب‌خیز غلامی داری

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی / لطف کردی سایه را بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت / حالیا نیرنگ و نقشی خوش بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش / جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت / زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما / سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی

از مستی طاعت من گرچه خرابم و لیکن / کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال / تهمتی بر شب روان خیل خواب انداختی

پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه‌گاه / از حیا حور و پری را در حجاب انداختی

از فروغ لعل میگون و دو چشم می‌پرست / حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف / چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را / از دم شمشیر چون آتش بر آب انداختی

داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب / از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

باده نوش از جام کیخسرو که بر اورنگ جم / شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

زینهار از آب شمشیرت که شیران را ازان / تشنه لب کشتی نهنگا را در آب انداختی

ای روضهٔ بهشت ز کویت حکایتی / شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای / آب خضر ز نوش دهانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای | هر سطری از خصال تو و از رحمت آیتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی | گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آتش از خیال رخت دست می‌دهد | ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
در آرزوی خاک ره یار سوختیم | یاد آر ای صبا که نکردی حمایتی
ای دل به هرزه دانش عمرت ز دست رفت | صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت | این سوز اندرون بکند هم سرایتی
دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست | از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی | تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق | هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی | تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد | آنگه رسی به عشق که بی‌خواب و خور شوی
گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد | بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر | کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی

از پای تا سرت

از پای تا سرت همه نور خدا شود | در راه ذوالجلال چو بی‌پا و سر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر | زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود | در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
گر در سرت هوای وصالست حافظا | باید که خاک درگه اهل نظر شوی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی | دل بی تو به جان آمد وقتست که باز آیی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد | کز دست بخواهد شد سامان شکیبایی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی | وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی
دایم گل این بستان سیراب نمی‌ماند | دریاب ضعیفان را در وقت توانایی
در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم | رای آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم | رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجایی
دی شب گله زلفت با باد همی کردم | گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند | اینست حریف دل ما باد به پیمایی
ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست | شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

زین دایرهٔ مینا خون شد جگرم می ده … تا حل کنم این مشکل از ساغر مینائی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست … کفر است درین مذهب خودبینی و خودرائی

حافظ شب هجران شد بوی خوش باز آمد
شادیت مبارکباد ای عاشق شیدائی

اکنون که چمن باز ز گل شد چو بهشتی … ساقی می گلرنگ طلب بر لب کشتی
گر محتسب بر کدوی باده زند سنگ … بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی
زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید … بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی
کلکت که مریزاد زبان شکر هنیتی … مهر از تو ندیدار نه جوابی بنوشتی
زاهد مکن از نسیه حکایت که بنقدیم … یار بسبت چو حور و سرائی چو بهشتی
جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت … آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی
معمار وجود ار نه زدی رنگ تو بر عشق … در آب محبت گل آدم که سرشتی
برخاک در خواجه که ایوان جلال است … گر بالش زر نیست بسازیم بخشتی

ترسا بچه دوش همی گفت که حافظ
حیف است که هر دم کند آهنگ کنشتی

ای که مهجوری عشاق روا میداری … عاشقان را ز بر خویش جدا میداری
تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب … بامیدی که درین ره بخدا میداری
دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن … به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگر می نوشند … ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست … عرض خود می بری و زحمت ما میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم … از که می نالی و فریاد چرا میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند
کار نا کرده چه امید عطا میداری

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی … سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند … قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی
رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم … شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیدهٔ ما که بامید تو دریاست چرا … قول صاحب‌غرضانست تو اینها نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت کردند … بتفرج گذری بر لب دریا نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد … از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بابروی چو محرابش کن
که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ای که دایم بخویش مغروری — گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد — که بعقل عقیله مشهوری
روی زردست و آه دردآلود — عاشقانرا دوای رنجوری
مستی عشق نیست در سر تو — رو که تو مست آب انگوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی — غرق عرق ز عکس عقیقت جام می
ژاله با لاله است یا برگ گلست — یا بر آتش آب یا بر روی خوی
میشد از چشم آن کمان ابرو دل — در پیش میرفت و کم میکرد پی
امشب از زلفش نخواهم شد ز دست — تا موذن بانگ بردارد که حی
چون بتی عامر بسی مجنون شوند — گر برون آید دمی لیلی ز حی
نی دمی لب بر لب مطرب نهاد — چنگ را در زیر ناخن کرد پی

چنگ را در دست مطرب ده دمی — گو رگش بخراش تا بخروشم ز می
عود بر آتش نه و منقل بسوز — غم مدار از شدت سرما و دی
آنکه مهر جرعهٔ جان بخشد هر — جامه اش بستان و جامی ده بوی
با تو زین پس در فلک کاری کنند — باز گو در حضرت دارای ری
خسرو آفاق بخشش گر سخا — نامهٔ حاتم ز نامش گشت طی

جام عیش آر و چون حافظ مخور
غم که جم کی بود و کی کاوس کی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی — وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم — در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی — هم سینه بر آتش به هم دیده پر آب اولی
من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت — کان قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زینسان — در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری — گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو — رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

آن غالیه‌خط گر سوی ما نامه نوشتی / گردون ورق هستی ما در ننوشتی
هر چند که هجران ثمر وصل برآرد / دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی
آمرزش نقد است کسی را که درین جا / یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی
تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده / در هر قدمی صومعه‌ای هست و کنشتی
در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد / چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
مفروش بباغ ارم و صاف بقا را / یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا / حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهان است / کو راهرو اهل دلی پاک سرشتی
از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ / تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

پدید آمد رسوم بیوفایی / نماند از کس نشان آشنایی
برند از فاقه نزد هر خسیسی / کنون اهل هنر دست گدایی
کسی کو فاضل است در دهر امروز / نمی‌بیند ز غم یکدم جدایی

ولیکن

ولیکن جاهل است اندر تنعم / متاع او چو هست این دم بهایی
اگر شاعر بخواند شعر چون آب / که دل را زو فزاید روشنایی
نبخشندش یکی جو از بخل و امساک / اگر خود فی المثل باشد سنایی
خرد در گوش هوشم خوش همی گفت / برو صبری بکن در هر بلایی
قناعت را بضاعت ساز و می‌سوز / درین درد و عنا و بینوایی
بیا حافظ بجان این پند بنیوش / که گر از پا درافتی بر سر آیی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی / خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه‌گران خواهی شد / حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
جهد آن کن که در ایام گل و عهد شباب / عیش با آدمی چند پری‌زاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف / مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین‌دهنان / گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات / مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ / ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن
که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی / خیال سرو قدی نقش بسته ام جائی
عنان دل بکسی داده ام من درویش / که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی
سرم ز دست شد و چشم انتظار بسوخت / در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی
امید هست که منشور عشق بازی من / ازان کمانچه ابرو رسد بطغرائی
بروز واقعه تابوت من ز سرو کشید / که میرویم بداغ بلند بالائی
مکدر است دل آتش بخرقه خواهم زد / بیا ببین که اگر میکنی تماشائی
در آن مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند / عجب مدار سری اوفتاده در پائی
مرا که از رخ او ماه در شبستان نیست / کی بود بفروغ ستاره پروائی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب / که حیف باشد ازو غیر او تمنائی

گهر ز شوق بر آرند ماهیان نثار
اگر سفینه حافظ رسد بدریائی

بیا با ما جدا این کینه داری / که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت

نصیحت گوش کن کین در بسی به / ازان گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس / خدارا گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمائی رخ برندان / تو کز خورشید و مه آئینه داری
برندان را مگو ای شیخ و هشدار / که با حکم خدائی کینه داری
نمی ترسی ز آه آتشینم / تو دانی خرقه پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی / خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی
در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل / آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی
شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را / هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی
آندم که با تو باشم یکسال هست روزی / وآندم که بی تو باشم یکلحظه هست سالی
چون من خیال رویت جانا بخواب بینم / کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت / شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی
حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی / زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی / تا بیخبر بمیرد در رکمان کج پرستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفر است / آری طریق رندی چالاکیست و چستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش / بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی
تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی / یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی
تا جمله سربلندی شد پایمال پستی / کز اوج سربلندی افتد بخاک پستی
عاشق شو ارنه روزی کار جهان سر آید / ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
عشقت بدست طوفان خواهد برد ای جان / چون برق ازان کشاکش پنداشتی که جستی
در شیوهٔ ملامت مستور چون توان بود / تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی
دوش آن صنم چو آمد در مجلس مغان گفت / با کافران چکارت گر بت نمی‌پرستی
سلطان من خدا را زلفت شکست ما را / تا کی کند سیاهی چندین درازدستی
آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست / کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی
خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد / سهل است تلخی می در ذوق جنب مستی
صوفی پیاله پیما زاهد قرابه پرکن / ای کوته آستینان تا کی درازدستی
از راه دیده حافظ چون دید آن صنم لطف / در کارخانهٔ عشق یکدم بر آر دستی

برو زاهد

برو زاهد بامیدی که داری / که دارم همچنان امیدواری
بجز ساغر چه داری در دست / بیا ساقی بیاور تا چه داری
مرا در رشتهٔ دیوانگان کش / که مستی خوشتر است از هوشیاری
بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز / که کردم توبه از پرهیزکاری
بیا دل در خم گیسوی او بند / اگر خواهی خلاص از رستگاری
بوقت گل خدا را توبه مشکن / که عهد گل ندارد استواری
عزیزان نوبهار عمر بگذشت / چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ نبید و تلخ کن نوش / چرا عمری بغفلت میگذاری

جای حضور دلکش و امن است این سرای / زین در بهشت و مائی عیش و طرب درآی
ای کاخ دولتی ز چه خاکی که از شرف / در شاخسار گلشن تو می‌پرد همای
هر صبح در هوای درت میکند صبوح / جمشید بخت چرخ بجام جهان نمای
باد تو همچو آتش موسی خجسته پی / خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای

مرغول سنبل از دم زلف تو خوش نسیم / جعد بنفشه از خط قد تو مشک سای

خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب / جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

فرخنده نو گل تو چمن را حیات بخش / خال معنبر تو صبا را گره گشای

حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن
کاندر بهشت خوشتر ازین گوشه نیست جای

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری / که هم بباده توان کرد دفع مخموری

بسحر غمزه خوبان ز ره غره مباش / که آزمودم و سودی نداشت مغروری

سبک فریب بدادم صلاح خویش از دست / دریغ زینهمه زهد و صلاح و مستوری

ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز / اگرچه نیست ادب این سخن بدستوری

بهیچ وجه نیابد فروغ مجلس انس / مگر بروی نگار و شراب انگوری

بعشق زنده بود جان مرد صاحب دل / اگر تو عشق نداری برو که معذوری

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر / بنهاد کشور دل باز رو بمعموری

بهر کسی نتوان گفت حال خود حافظ
مگر بدان که کشیده است محنت دوری

بجان او

بجان او که گرم دسترس بجان بودی / کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

اگر دلم نشدی پای بند طره او / کیم قرار درین کهنه خاکدان بودی

عیان نشدی که بها چیست خاک پایش را / اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یا رب / گرش نشان امان از بد زمان بودی

بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال / چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

ببندگی قدش سرو معترف گشتی / اگرچه سوسن آزاده ده زبان بودی

رخ چو مهر فلک بی‌نظیر آفاق است / بدل دریغ که یکذره مهربان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور / که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح‌خوان بودی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی / میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود رخ / تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی / تا خواجه میخورد بغزلهای پهلوی

چشمت بعشوه خانه مردم خراب کرد / مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

این قصه بشنو عجب از بخت واژگون
ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند برین چرخ ز توی

میخور بطبع شاد که دل شکست مباد
بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

خوش وقت بوریا و گدائی خواب امن
کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

ساقی بکر وظیفه حافظ زیاده ده
کاشفته گشت طره دستار مولوی

درویشم و گدا و برابر نمی کنم
پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخر الدوا الکی

ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار
که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هو هو
منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

خزینه داری میراث خوارگان کفرست
بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر
فلا تمت و من الماء کل شیء حی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
مجو ز سفله مروت که شیئه لا شی

شکوه

شکوه سلطنت و حکم را ثباتی نیست
ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

سخی نماند و سخن طی کنم شراب کجاست
بیار باده بشادی روح حاتم طی

نوشته اند بر ایوان جنت الماوا
که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی

بخیل بوی وفا نشنود برو حافظ
پیاله گیر و کرم ورز و من ضمان علی

تو نکر بر لب آبی بهوس بنشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدائی که توئی بنده بگزیده او
که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

ادب از شرم ترا خسرو مهرویان کرد
آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
غالبا مصلحت وقت در آن می بینی

سخن متعرض از بنده مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان بحقیقت بینی

اینهمه عجب و تکبر ز گدایان زچه خاست
دولتت باد که اندر چو رسید بچینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

حیفم آمد که خرامی بتماشای چمن
تو که خوشتر ز گل و یاسمن و نسرینی

صبر بر جور رقیبان چکنم گر نکنم
عاشقانرا نبود چاره بجز مسکینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست | گر بر این منظر بینش نفسی بنشینی
گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست | بیدلی سهل بود گر نبود بی‌دینی
سهل اینست که روان صبر و دل حافظ | بلغ الکاس یا مقلة عینی بینی

تو بدین دلکشی و نازکی ای ماه ختن
لایق بزمگاه خواجه جلال الدینی

ترا که هر چه مراد است در جهان داری | چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان | که حکم بر سر آزادگان روان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت | میان مجمع خوبان کنی میان داری
بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک | سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری
بنوش می که سبکروحی ای حریف مدام | علی الخصوص درین دم که سرگران داری
باختیار اگر صد هزار تیر جفاست | بقصد جان من خسته در کمان داری
مکش عتاب ازین بیش و جور بر دل من | مکن هر آنچه نشاید که جای آن داری
بکش جفای رقیبان مدام و خوشدل باش | که سهل باشد اگر یار مهربان داری
وصال دوست گرت دست می‌دهد یکدم | برو که هر چه مراد است در جهان داری

چو ذکر

چو ذکر لعل لبش مسکینی چه میشنوی | حدیث با شکرستان که در دهان داری
چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ | چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری | خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی | ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب | که در پی است ز هر سوی چشم بیداری
نثار خاک رهت نقد جان من هر چند | که نیست نقد روان را بر تو مقداری
دلا همیشه مزن لاف زلف دلداران | چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار | دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که ای حافظ این چه پرگاری

جان فدای تو که هم جانی و جانانی | هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی
خام را طاقت پروانه پر سوخته نیست | نازکان را نرسد شیوه جان افشانی
با تو آرام گرفتن بود از ناکامی | با تو گستاخ نشستن بود از حیوانی

تا بماند تر و شاداب نهال قد تو / واجب آنست که بر دیدهٔ ما بنشانی
در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی / گفتمش چونی و چون مسکنی این زندانی
گفتم آری چکنی گر تو بری شکن من / هرکدا را رسد مرتبهٔ سلطانی
فاش کردند رقیبان تو سر دل من / چند پوشیده بماند نظر پنهانی

راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما / این ترا بس که درین کوی کنی سگبانی

چون در جهان خوبی امروز کامکاری / شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری
با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه / بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری
تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی / کرشمه و بدالی دانم که رحمت آری
دردی که از تو دارم جوری که از تو دیدم / تا چند همچو زلفت در تاب بیقراری
اسباب عاشقی را بسیار مایه باید / دلهای همچو آتش چشمان رود باری
در هجر مانده بودم باد صبا رسانید / از بوستان وصلت بوی امیدواری
گر نه ببوی وصلت در حشر زنده گردم / سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری
از بادهٔ وصالت گر جرعه نوشتم / تا زنده ام نورزم آیین هوشیاری

ما بنده ایم

ما بنده ایم و عاجز تو حاکمی و قادر / گر میکشی بخواری ور میکشی بزاری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ / تا چند خاکساری تا چند امیدواری

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری / تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند / اقرار بندگی کن و دعوی چاکری
آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست / گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری
ساقی زمژدگانی عیشم ز در درآی / تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری
نیل مراد بر حسب فکر همتست / از شاه نذر خیر ز توفیق یاوری
سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج / درویش و امن خاطر و کنج قلندری
یکحرف صوفیانه بگویم اجازتست / ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست / آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی / کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی / خرقه جای گرو باده و دفتر جائی

عهد کردم که دگر خون دل ز رنج خورم | مگر از دست حریفی صنمی رعنائی

دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد | از خدا میطلبد صحبت روشن رائی

کرده ام توبه ز دست صنمی باده فروش | که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر | در کنارم بنشانند سهی بالائی

کشتی باده که زهرست بی رخ دوست | گشت هر گوشهٔ چشم از غم دل دریائی

شمع این قصه مگر شمع بر آرد بزبان | ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست | کز می و جام میم نیست بکس پروائی

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج | نرود اهل نظر در پی نابینائی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت | بر در میکده با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی همین است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی | کز عکس روی او شب هجران سر آمدی

تعبیر چیست یار سفر کرده میرسد | ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من | کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

جانش

جانش نثار کردمی آن دلنواز اگر | چون روح محض جلوه کنان در بر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدم خیال دوست | تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا | هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم | مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

آنکو ترا بسنگدلی گشت رهنمون | ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق | دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

فیض ازل بزور و زر آمدی بکف | آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی قدم
مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی | فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

کسی که کنج سعادت بکنج دنیا داد | فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود | بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی

بگوشه بنشین خوشدل و تماشا کن | گرت ز ملک قناعت هوس کند وطنی

ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن | درین چمن که گلی بوده است و یاسمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی

ببین در آینهٔ جام نقشبندی دوست
که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

بروز حادثه جام شراب و شاهد جوی
وگرنه هر که تو بینی درست مکر و فنی

ازین سموم که برطرف بوستان بگذشت
عجب که رنگ گلی هست و بوی یاسمنی

نگار خویش بدست کسان همی بینم
چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

خموش باش تو ای دل که حق رها نکند
چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

روزگاریست که ما را نگران میداری
چشم بر ما و نظر بر دگران میداری

گوشهٔ چشم رضای بمنت یار نشد
اینچنین عزت صاحب نظران میداری

نرگس باغ نظر چون توئی ای چشم چراغ
سر چرا بر من دلخسته گران میداری

ساعد آن به که بپوشی تو که از بهر نگار
دست در خون دل پرهنران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور
چشم نیکی عجب از بیخبران میداری

پدر تجربه ای دل توئی آخر ز چه روی
طمع مهر و وفا زین پسران میداری

کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت
زین توقع که تو از سیمبران میداری

دین و دل رفت ولی راست نمی یارم گفت
که من سوخته دل را تو بر آن میداری

تا صبا با گل و بلبل ورق حسن تو خواند
با همه شیفته حال دگران میداری

گوهر جام جم از کان جهان دگر است
تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ
همه را نعره زنان جامه دران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی
عاشقی گفت که تو بنده بر آن میداری

بگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی
آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا
و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم
میکردم اندران گل و بلبل تأملی

گل یار حسن عشق گشته و بلبل قرین
این را تغیری نه و آن را تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

حافظ مدار امید فرخ از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی / خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا / زان سوی هفت پرده به بازار میکشی

هر دم به یاد آن لب میگون و چشم مست / از خلوتم به خانهٔ خمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دور میکنم / ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

گفتی که سر نوشتهٔ فتراک ما شود / سهل است اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم / وه زین کمان که بر دل بیمار میکشی

کاهل روی چو باد صبا را به بوی زلف / هر دم به قید سلسله در کار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر / می میخوری و طرهٔ دلدار میکشی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی / ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن / کلاه سروری آنست کز این ترک بردوزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن / که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

ندانم نوحهٔ قمری به طرف جویباران چیست / مگر او نیز همچون من غمی دارد شبان روزی

جدا شد

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع / که حکم آسمان اینست اگر سوزی وگر سوزی

به عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم / بیا ساقی که کاهل را القسمت میرسد روزی

می‌ای دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش / خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بدروزی

به بستان رو که از بلبل رموز عشق گیری یاد / به مجلس آی کز حافظ غزل گفتن بیاموزی

سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی / که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی / کجاست پیک صبا تا همی کند کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق / چو شبنمی است که بر بحر میکشد رقمی

بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکده‌هاست / ز مال وقف نبینی به نام من درمی

چرا یکی نی قندش نمیخرد آنکس / که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند / به یک پیاله می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است / اگر معاشر مایی بنوش جام غمی

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد / برو به دست کن ای مرده دل مسیح دمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم / بیا که بر در میخانه میکنم علمی

نمیکیرم کله کر زانکه ابر رحمت دوست | بکشت زار جکر تشنکان نداد نمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل | پیاله کیر و بیاسا ز عمر خویش دمی
سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست | جز از نیاز شبی و دعای صبحدمی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی | کرچه ماه رمضانست بیاور جامی
روزه هرچند که مهمان عزیزست ای دل | صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی
مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد | که نهادست بهر مجلس وعظی دامی
روزها رفت که دست من مسکین نکرفت | ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
کو حریفی که شب و روز می صاف کشد | بود آیا که کند یاد ز دردآشامی
کله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست | که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی
یار من کر بخرام آمد بتماشای چمن | برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی
حافظا کر بدهد داد دلت آصف عهد | کام دشوار بدست آوری از خودکامی
لسلمی منذ حلت بالعراق | الاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساربان

الا ای ساربان محمل دوست | الی رکبانکم طال اشتیاقی
درونم خون شد از نادیدن دوست | الا تعسا لایام الفراق
خرد در زنده رود انداز و می نوش | بکلبانک جوانان عراقی
بیا ساقی بده رطل کرانم | سقاک الله من کاس دهاق
بسای مطرب خوشخوان خوشکوی | بشعر فارسی صوت عراقی
جوانی باز می آید بیادم | نوای چنک و دست افشان ساقی
دمی با نیکخواهان متفق باش | غنیمت دان امور اتفاقی
می باقی بده تا مست و خوشدل | بیاران برفشانم عمر باقی
ربیع العمر فی مرعی حماکم | حماک الله یا عهد التلاقی
عروس بس خوشی ای دختر رز | ولی که که سزاوار طلاقی
نهال الشیب من فضل العذار | سوی تقبیل وجه و اعتناقی
و موعی بحرکم لا تحقروها | فکم بحر عمیق من سواقی
امید وصل جانان خیالیست | بخوان حافظ غزلهای عراقی

سلام الله ما کر اللیالی وجاوبت المثانی و المثالی

علی وادی الاراک و من علیها و دار باللوی فوق الرمالی

دعاگوی غریبان جهانم و ادعو بالتواتر و التوالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش همه جمعیتست آشفته حالی

اموت صبابة یا لیت شعری متی نطق البشیر عن وصالی

محبک راحتی فی کل حین و ذکرک مونسی فی کل حالی

دل سودای ما تا قیامت مباد از شوق سودایت خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی که من بدنام و رندم لاابالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود که عمرت باد صد سال جلالی

بر آن نقاش قدرت آفرین باد که گرد مه کشد خط هلالی

بهر منزل که رو آرد خدایا نگهدارش بلطف لایزالی

تو می باید که باشی ورنه سهلست زیان مایه جاهی و مالی

خداوندا که حافظ را غرض چیست و علم الله حسبی من سؤالی

سحرگه رهروی

سحرگه رهروی در سرزمینی همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف که در شیشه بر آرد اربعینی

خدا زان خرقه بیزارست صد بار که صد بت باشدش در آستینی

گر انگشت سلیمانی نباشد چه خاصیت دهد نقش نگینی

اگر چه رسم خوبان تندخوئیست چه باشد گر بسازد با غمینی

مروت گرچه نامی بی نشانست نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی بینم نشاط و عیش در کس نه درمان دلی نه درد دینی

درونها تیره شد باشد که از غیب چراغی بر کند خلوت نشینی

در میخانه بگشا تا بپرسم مراد خویش را از پیش بینی

نه حافظ را حضور درس قرآن نه دانشمند را علم الیقینی

سحرگه هاتف میخانه بدولتخواهی گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه می ده که ز سر ملکوت پرتو جام جهان بینت دهد آگاهی

پاکدامان در میکده ای سالک راه / با ادب باش گر از سر خدا آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند / که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای / دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش / بر فلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل / کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

فکر و اندیشه محالست کنون می باید / گوشواریست ز دردانه سلغرشاهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن / ظلماتست و بترس از خطر گمراهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده / صحبت خواجگی و مسند تورانشاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار / عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

ساقیا سایه ابر است و بهار و لب جوی / من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین قوم نمی آید خیز / دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن / این جهاندیده ثبات و کرم از سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید / خواجه تقصیر مفرما گل توحید ببوی

روی جانان

روی جانان طلب و آینه را قابل ساز / زانکه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

شکر ایزد که دگر باز رسیدی به بهار / تخم نیکی بفشان و گل تقصیر ببوی

پیشتر زانکه شوی خاک در میکده ها / یکدو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید / آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می / طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز خواب کبر و ناز که دیدست روزگار / چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان / بیدار شو که خواب اجل در پی است هی

خوش نازکانه میروی ای شاخ نوبهار / کآشفتگی مباد از آسیب باد دی

بر مهر چرخ و عشوه او اعتماد نیست / ای وای بر کسیکه شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست / امروز نیز ساقی مهروی و جام می

در ده بیاد حاتم طی جام یک منی / تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد / جان داروی که غم ببرد در ده ای صبی

زان می که داد حسن و لطافت بارغوان / بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند / آهنگ چنگ و بربط و آواز عود و نی
حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد / فراش باد هر ورقش را بزیر پی
مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان / سرو ایستاده است کمر بسته همچو نی

حافظ حدیث سحر و فریب خوشت رسید
تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری

شهریست پر ظریفان و ز هر طرف نگاری / یاران صلای عشق است گر می‌کنید کاری
چشم جهان ندیده زین خوبتر جوانی / در دست کس نیفتد زین طرفه‌تر نگاری
ای روی خوبت از گل صد باز با یمن‌تر / زین رهگذر مباد در دامن تو خاری
چشمی که دیده باشد کز روح آفریده / زین خاکدان مبادا در دامنش غباری
چون این گره گشایم این نکته با که گویم / دردی و صعب دردی کاری و سخت کاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل / هر یک گرفته جامی بر یاد گلعذاری
می میخوش است بشتاب وقت خوش است دریاب / سال دگر که دارد امید نوبهاری
چون من شکسته دل را از پیش خود چه رانی / کس غایت توقع بوسیست یا کناری
هر تار موی حافظ در بند زلف شوخی / مشکل توان نشستن باینچنین دیاری

مجی

صبح است و ژاله میچکد از ابر بهمنی / برگ صبوح ساز و بده جام یک منی
در بحر مائی و منی افتاده‌ام بیار / تا کی خلاص بخشدم از مائی و منی
خون پیاله خور که حلالست خون او / در کار باده باش که کاریست کردنی
گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد / پیشانی خمار به همان به که بشکنی
ساقی بعیش باش که غم در کمین گهست / مطرب نگاه دار همین ره که میزنی

حافظ به بی نیازی ایزد که می بده
تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری / بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست / توان بدست تو دادن گرش نگهداری
قبای حسن فروشی ترا زیبد و بس / که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن / ترا رسد که غلامان ماه رو داری
در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت / جز اینقدر که رقیبان تندخو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد / که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری

بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خم است اینکه در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

دماغ کر همه مشک ختن دهد بر باد
فدای تو که خط و خال مشکبو داری

دعاش گفتم و خندان بزیر لب میگفت
که کیستی تو با ما چه گفت و گو داری

كتبت قصة شوقي ومدمعي باكي
بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته ام از شوق با دو دیدهٔ خود
ایا منازل سلمی و این سلماکی

عجب واقعه ایس و غریب حادثه ایست
ان اصطبرت قتیلا وقاتلی شاکی

اگر رسد که کند عیب دامن پاکت
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

بخاک پای تو و آبروی لاله و گل
که چون تو کلک صنع رقم زد بر آبی و خاکی

صبا عبیر فشان گشت ساقیا برخیز
ذهاب شمسهٔ کرم مطلب زاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل
که زاد راه روان چستی است و چالاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری
آری مآثر محیای من محیاکی

زوصف

ز وصف روی تو حافظ چگونه وصف کند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام
چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه
هرگز نبود غنچه برین تنگدهانی

شیرین تری از آنی بشکرخنده چه گویم
ای خسرو خوبان که تو شیرین جهانی

گفتی بدهم کام تو جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سر جان میگذراند
بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

گر سرو بماند از قد رفتار تو بر جای
بخرام که از سرو کند مشتی بروانی

از پیش مران عاشق غمدیدهٔ خود را
کز عشق رخت داد دل و دین و جوانی

چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم
آنرا که دمی از نظر خویش برانی

در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پای
چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی
که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

شده ام خراب بدنام و هنوز امیدوارم | که زان بد غلامی یابم ز دعای نیکنامی
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن | که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی
ز رهم مسکن ای شیخ که بدانه های تسبیح | که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی
اگر آن شراب خام است و گر این فقیه پخته | بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود | نه بنامه پیامی نه بخامه سلامی
سر خدمت تو دارم بخرم بلطف مفروش | که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی
بروید پارسایان که برفت پارسائی | می ناب در کشیدیم که نماند نیکنامی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت | که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ | که چنان کشنده را نکند کس انتقامی

نور خدا نمایدت آینه مجردی | از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی
شعبده بازی کنی تیغ ستم بخون من | فکر نمی کنی مگر فی عمد ممددی
باده بده که دور چرخ از نام گناه ما برد | آب زند بر آتشش معجزه محمدی
گر تو بدین جمال و فر سوی چمن گذر کنی | سوسن و سرو و گل بتو جمله شوند مقتدی

جان و دل

جان و دل تو حافظا بسته ز دام آرزوست
ای متعلق مخل دمی مزن از مجردی

چه قامتی که ز سر تا بپا همه جانی | چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی
تو چون سپهر جفا پیشه از آن جانم | گر روزگار نهاد دست رو بویرانی
بسی حکایت حسنت شنیده ام جانا | کنونکه دیدمت ای مه هزار چندانی
تنم چو چشم تو دارد نشان بیماری | دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی

ز روی لطف و ترحم چرا نمی آیی
چو ورد حافظ آرزوده را همیدانی

لبش میبوسم و در میکشم می | بآب زندگانی برده ام پی
نه رازش میتوانم گفت باکس | نه کس را میتوانم گفت با وی
لبش میبوسم و خون میخورد جام | رخش می بینم و گل میکند خوی
تو با سلطان گل می نوش و خوش باش | غنیمت دان خلاف بهمن و دی
چو چشمش مست را مخمور مگذار | بیاد لعلش ای ساقی بده می
گل از خلوت بباغ آورد مسند | بساط زهد را چون غنچه کن طی

بجوید جان از آن قالب جدایی
که باشد خون جامش در رگ و پی

بده جام می و از جم مکن یاد
که میداند که جم کی بود و کی کی

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی

زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبانان بشنو از نی

چو مرغ باغ میگوید که هو هو
بده از دست جام باده هی هی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی
گر به پیرانه سرم دست دهد ماوایی

آرزو میکندم با همه پنهان دارم
شیشهٔ باده صافی و رخ زیبایی

جای من دیر مغانست و مروج وطنی
رای من فکر ثباتست مبارک رایی

با ادب باش که هر کس نتواند گفتن
سخنی بر کمر برهمنی نارایی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پی امروز یقین فردایی

صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد
که مرا نیست بغیر از تو بکس پروایی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی
این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی

مسند بگلستان بر با شاهد و ساقی رو
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن
تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد داد
ای شاخ گل رعنا از بهر که میرویی

چون شمع نکورویی در رهگذر بادست
طرف هنری بربند ای گلبن خودرویی

امروز که بازارت پرجوش خریدارست
دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکویی

آن طره که هر مویش صد نافهٔ چین ارزد
خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوشخویی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد
بلبل بنواسازی و حافظ بدعاگویی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
در ده قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده راست نالد
مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد از این رقیبت
هردم ز در براند ما را بهیچ بابی

در انتظار رویت ما و امیدواری
در عشوهٔ وصالت ما و خیال خوابی

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی
بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چو می نهی تو دل در خیال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی | که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش | که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
چنگ در پرده همی میدهدت پند ولیک | وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است | حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست | رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
نقد عمرت ببرد غصهٔ دنیا بگزاف | گر شب و روز درین فکرت غافل باشی

حافظا گر مدد بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

نوش کن جام شراب یکمنی | تا بدان بیخ غم از دل برکنی
دل گشاده دار چون جام شراب | سر گرفته چند چون خم دنی
گر ز دردی بیخودی رطلی کشی | کم زنی از خویشتن لاف منی
دل بمی دربند تا مردانه وار | گردن سالوس تقوی بشکنی
سنگسان شو در قدم نه همچو آب | جمله رنگ آمیز و تردامنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویش را در پای معشوق افکنی

نسیم صبح سعادت بآن نشان که تو دانی | گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی
تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت | بمردمی نظری کن بآن نشان که توانی
من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست | تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
امید در کمر زرکشت چگونه ببندم | دقیقه ایست نگارا در آن میان که تو دانی
خیال تیغ تو با ما مثال تشنه و آبست | اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی
بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را | ز لعل روح فزایت ببخش آنکه تو دانی

یکی است ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق نهان کن بهر زبان که تو دانی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی | حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی
باغبان چو من زین جان بگذرم حرامت باد | گر بجای من غیر دوست بنشانی
کام بخشی گردون عمر در عوض دارد | جهد کن از دولت داد عیش بستانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت | با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز   در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی
میروی و مژگانت خون خلق میریزد   تیز میروی جانا ترسمت فرومانی
پند عاشقان بشنو وز ره طاعت بازآی   کین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی
دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن   ابروی کماندارت میکشد بآسانی
زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت   عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی   کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی
محتسب اینقدر نمیداند که صوفی را   جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
جمع کن باحسانی حافظ پریشان را   ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی
گر تو فارغی از من ای نگار دل   حال دل نخواهم گفت پیش آصف ثانی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی   که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی
ملامتگر چه می‌بیند میان عاشق و معشوق   نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
بیفشان زلف صوفی را بپابازی و رقص آور   که از هر تار موی او هزاران جان برافشانی
ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد   که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی

دریغ از عیش شبگیری که چون باد سحر بگذشت   بدانی قدر وقت ای دل دران وقتی که درمانی
خم زلفت بنامیزد که آن مجموعهٔ دلهاست   ازان باد امینی باد که انگیزد پریشانی
ملول از همرهان بودن طریق کاروانی نیست   بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی
گشاد کار مشتاقان دران ابروی دلبند است   خدارا یک نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی
چراغ چشم و جان من نسیم لطف جانانست   صبا و این جمع را یارب غم از باد پریشانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ   نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی   قرار بخش دل بیقرار من باشی
چراغ دیدهٔ شب زنده‌دار من گردی   انیس خاطر امیدوار من باشی
ور آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند   گرت ز دست برآید نگار من باشی
دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آیی   شبی مراد دل سوگوار من باشی
چو خسروان ملاحت به بندگان نازند   تو در میانه خداوندگار من باشی
ازان عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او   اگر کنم گله رازدار من باشی
شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من   اگر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من | اگر ادا نکنی قرض دار من باشی
من این مراد ببینم بخود که نیم شبی | بجای اشک روان در کنار من باشی
من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم | مگر تو از کرم خویش یار من باشی
رفیق خاطر و آرام جان من گردی | امید روز من و روزگار من باشی

یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی | یارب چه درخور آمد گردش خط هلالی
حالا خیال وصلت خوش میدهد فریبم | تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی
دل رفت و دیده خون شد جان خسته و پریشان | او وثبت بالتذار یا یا ابا الهوی مالی
خون شد دلم ز عشقش ور یاد چشم مستش | فی العشق معجزات یأتین بالتوالی
یارا اگر بیابی عن موثق و باد | ان نطق اهل نجدی کلم تجب جالی
لذات وصل کان الحبیب فینا | طار العقول طیراً من مطرة العوالی
دلبر بعشق بازی خونم حلال دانست | فتوی عشق چون است از زمرهٔ معالی
ساقی بیار جامی و ز خلوتم برون کن | تا در بدر بگردم قلاش و لاابالی
خویت بتو نگردد هرگز وگر نگردد | عاشق درین جواب عالی درین جوالی

العین ما بنامت

العین ما بنامت شوق الارض نخلا | القلب ذات وجد فی ذاته الغزالی
از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیرک | امن و شراب بیغش معشوق جای خالی
ای دل اگرچه گشتم نامه سیاه عالم | نومید کی توان بود از لطف لایزالی
چون نیست نقش دوران بر هیچ حال ثابت | قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلالی
صافیست جام حافظ از دور آصف عهد | حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی
مسند فروز دولت جان شکوه شوکت | برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی
الملک قد تباهی من جده و جده | یارب که جاودان باد این قدر با معالی

ای گدایان ترا عار ز شاهنشاهی | همه کس را تو دهی منصب صاحب جاهی
همه در مسجد و میخانه ترا می طلبند | همه خواهند ترا تا تو کرا میخواهی
با تو حاجت نبود شرح غم خود کردن | چون تو از حال ضمیر همه کس آگاهی
بی رضای تو یکی برگ نجنبد ز درخت | کی تواند که فلک با تو کند بی راهی
حافظ خدمت مردان خدا خوار مدار | زانکه تو بندهٔ دیرینهٔ این درگاهی

الا ای آهوی وحشی کجائی ... مرا با تست بسیار آشنائی
دو تنها و دو سرگردان دو بیکس ... ددی دایم دواش از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر ببینیم ... زمانی پیش یکدیگر نشینیم
سخن از عشق آن دلبر برانیم ... حدیث درد هجرانش بخوانیم
چو این بینم که این دشت مشوش ... چو آگاهی ندارد خرم و خوش
که خواهد شد بگوئید ای حبیبان ... رفیق بیکسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی در آید ... ز یمن همتش کاری بر آید
مگر وقت وفا پروردن آمد ... که فالم لا تذرنی فردم آمد
که روزی ره روی در سرزمینی ... بلطفش گفته رندی خوشه چینی
که ای سالک چه در انبانه داری ... بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داده گفتا دام دارم ... ولی سیمرغ می باید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش ... که از ما بی نشانست آشیانش
چو آن سرو روان شد کاروانی ... ز دنبال سرو می کن دیده بانی
برفت و طبع خوش با تنم حزین کرد ... برادر با برادر کی چنین کرد

مده پای گل و جام می از دست ... ولی غافل مباش از چرخ بدمست
لب سرچشمه و بر طرف جوئی ... نم اشکی و با خود گفت و گوئی
نیاز من چه شوق از دیدن شاز ... که خورشید غنی شد کیسه پرداز
ولی تا جان بود در تن بکوشم ... بود کز جام او یک جرعه نوشم
بیاد رفتگان و دوستداران ... موافق گرد با ابر بهاران
چو نالان آیدت ابر روان پیش ... بدو بخشش ز آب دیده خویش
درین وادی ناپیدا کرانه ... کسی کش بار خواندی و یگانه
بگردان همدم و برین مدارا ... مسلمانان مسلمانان خدارا
چنان بی رحم زد تیغ جدائی ... که گوئی خود نبود است آشنائی
مگر خضر مبارک پی تواند ... که این تنها بدان تنها رساند
رفیقان قدر یکدیگر بدانند ... چو معلوم است شرح آن بخوانند
تو گوهر بین از خر مهره بگذر ... بطرز کان نگردد شهره بگذر
چو من ماهی کلک آرم بتحریر ... تو از نون و قلم می پرس تفسیر
مقالات نصیحت گو همین است ... که حکم انداز هجرت در کمین است

روان را با خرد درهم سرشتیم ‌ ‌ ‌ وزو تخمی که حاصل بود کشتیم

بیاور نکهتی ای طیب امید ‌ ‌ ‌ مشام جان معطر ساز جاوید

فرح بخشی درین ترکیب پیداست ‌ ‌ ‌ که شعر نغز مغز جان واناست

که این نافه ز چین جیب حوراست ‌ ‌ ‌ نه آن آهو که از مردم نفوراست

چرا با بخت خود اندر ستیزم ‌ ‌ ‌ چرا از طالع خود می گریزم

مرا بگذشت آب فرقت از سر ‌ ‌ ‌ همه جان غم است و دل پر آذر

هم اکنون راه شهر خویش گیرم ‌ ‌ ‌ وگر میرم هم اندر راه میرم

عزیزان که خاک من ببینند ‌ ‌ ‌ همی کم بر سر بالین نشینند

غریبان غریبان یاد دارند ‌ ‌ ‌ که ایشان یکدگر را یادگارند

خدایا چاره ساز و کاردانی ‌ ‌ ‌ مرا او جز مرا چاره تو دانی

چنان کز شب برآری روز روشن ‌ ‌ ‌ ازین اندوه برآور شادی من

درین وادی ببانگ سیل بشنو ‌ ‌ ‌ که صد من خون مظلومان بیکجو

پر جبرئیل را اینجا بسوزند ‌ ‌ ‌ بدان تا کودکان آتش فروزند

سخن گفتن کرا یارا است اینجا ‌ ‌ ‌ تعالی الله چه استغناست اینجا

بروحافظ

برو حافظ درین معرض مزن دم ‌ ‌ ‌ سخن کوتاه کن والله اعلم

سر فتنه دارد دگر روزگار ‌ ‌ ‌ من و مستی و فتنه چشم یار

وگر همچو آتش بسر می زنند ‌ ‌ ‌ ندانم چراغ که بر میکنند

فریب جهان قصه روشن است ‌ ‌ ‌ ببین تا چه شب زاید آبستن است

دلا بر جهان دل منه زینهار ‌ ‌ ‌ که کس بر سر پل نگیرد قرار

چو می بینم این دور گردون شگفت ‌ ‌ ‌ ولی نیست بر وی مجال گرفت

بمستی مگر زین میان بگذرم ‌ ‌ ‌ وگرنه کی جان زین غم برم

باقبال دارای دیهیم و تخت ‌ ‌ ‌ بهین میوهٔ خسروانی درخت

پناه زمین پادشاه زمان ‌ ‌ ‌ مه و برج دولت شه کامران

که تمکین اورنگ شاهی ازوست ‌ ‌ ‌ تن آسانی و مرغ و ماهی ازوست

فروغ دل و دیدهٔ مقبلان ‌ ‌ ‌ ولی نعمت جمله صاحبدلان

جهانبان دین پرور و تاجور ‌ ‌ ‌ کز و تخت گشتست با زیب و فر

الا ای همایون همایون اثر ‌ ‌ ‌ خجسته سروش و مبارک خبر

چگونه دهم شرح آثار او | که عقل است حیران در اطوار او
برآرم باخلاص دست دعا | کنم روی در حضرت کبریا
که یا رب بآلای و نعمای تو | باسرار اسما و حسنای تو
بحق کلامت که آمد عظیم | بحق رسول و بخلق کریم
که شاه جهان باد فیروز بخت | باقبالش آراسته تاج و تخت
بهر جا که جویای اسرار تست | بهر دل که شوریده کار تست
بغیری که ظاهر نگردد بعقل | بنوری که مخفی است در چشم عقل
زمین تا بود مظهر عدل و جور | فلک تا بود مرتع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد | غبار غم از خاطرش دور باد
بجمد افتدای خسرو جم نگین | شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت شد در آفاق نام | که منصور باشی بر اعدا مدام
اگر ترک و هندوست اگر روم و چین | چو جم حمله داری بزیر نگین
فریدون شکوهی در ایوان بزم | تهمتن بزوری بمیدان رزم
فلک را گهر در صدف چون تو نیست | منوچهر و جم را خلف چون تو نیست

نه تنها خراجت و هند از فرنگ | که مهراج باجت فرستد ز زنگ
زحل کمترین هندوت در سباق | ز بهرت غلام مرصع نطاق
هما نیست چترت همایون اثر | که دارد بسیط زمین زیر پر
سکندر صفت روم تا چین تراست | که او داشت آیینه آیین تراست
بجامی سکندر بمان سالها | بدانا دلی کشف کن حالها
چو دریای مدحت ندارد کنار | نثارا کنم بر دعا اختصار
ز نظم نظامی که خرج کهن | ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم بتضمین سه بیت متین | که نزد خرد به ز در ثمین
از آن بیشتر کاوری در ضمیر | ولایت ستان باش و آفاق گیر
زبان تا زبان از سپهر بلند | بفتح و ظفر باد شه فیروزمند
از آن می که جان داروی هوشیار | مرا شربت شادی انوش باد

بیا ساقی از من بروش شاه | بگو این سخن کای شه جم کلاه
دل بینوایان مسکین بجوی | پس انگاه جام جهان بین بجوی

بیا ساقی آن جام کیخسروی   بمن ده که از غم ضعیفم قوی

غم اینجهان کاندرو نیست نفع   همی میتوان کرد از خویش دفع

بیا ساقی اکنون که شد خون بهشت   ز رینوا این بزم عشرت سرشت

خذ الجام لا تخش فیها الجناح   که در باغ جنت بود می مباح

بیا ساقی از می ندارم گریز   بیک جام باقی مرا دستگیر

یکی را از ان تیغ کین روزگار   یکی را قلم زن کند کرد کار

که از دور گردون بجان آمدم   روان سوی دیر مغان آمدم

بیا ساقی آن می که چو جام جم   ز ند لاف بینائی اندر عدم

بمن ده که باشم بتائید جام   شوم آگه از سر عالم تمام

بیا ساقی آن بادهٔ ذوق بخش   که بر دل کشاید در ذوق خوش

بده وین نصیحت ز من گوش کن   جهان جمله هیچ است و می نوش کن

بیا ساقی از بیوفائی عمر   بترس و ز می کن گدائی عمر

که می عمر باقی بیفزایدت   دری هر دم از غیب بکشایدت

بیا ساقی از می بزن مجلسی   که دنیا ندارد وفا با کسی

حباب

چو شد باغ روحانیان مسکنم   درین جا چرا تخته بند تنم

دگر همچو جم جام گیرم بدست   ببینم در ان آئینه هر چه هست

بمستی در پارسائی زنم   دم خسروی در گدائی زنم

شرابم ده و روی دولت ببین   خرابم کن و گنج حکمت ببین

دم از سر این دیر دیرینه زن   صلائی بشاهان پیشینه زن

همان به‌تر است این جهان خراب   که دیو است ایوان افراسیاب

همان منزل است این بیابان دور   که گم شد درو لشکر سلم و تور

همان مرحل است این کهن گوهر ا   که دیده خدائی فرعون را

کجا رای پیران لشکر کشش   کجا شیوهٔ گرد خنجر کشش

نه تنها شد ایوان قصرش بباد   که خاکش ندارد کسی هم بیاد

که حافظ چو مستانه گوید سرود   ز چرخش دهد رود زهره سرود

بیا ساقی از وی بیا و بطی   مغنی کجائی بزن بربطی

بمستان تو آنی بکلبانگ رود   بر آور بکو خسروانی سرود

بمستان نوید سرودی فرست / بیاران رفته درودی فرست
روان بزرگان بخود شاد کن / ز پرویز و از باربد یاد کن
مغنی کجایی که وقت گل است / ز بلبل چمنها پر از غلغل است
همان به که خونم بجوش آوری / دمی چنگ را در خروش آوری
مغنی بیا عود را ساز کن / نوای نو آیین نو آغاز کن
بیک نغمه درد مرا چاره ساز / دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز
برون آری از فکر خود یکدمم / بهم برزنی خان و مان غمم
مغنی کجایی نوایی بزن / بما بینوایان صلایی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی / گدایی بسی به ز شاهنشهی
مغنی بیا قول پرداز ساز / که بیچارگان را تویی چاره ساز
تو بنواز راه عراقم برود / که بگشاییم از دیده صد زنده رود
چو غم لشکر آرد بیاران کهفی / ز چنگ و رباب و رنا آصفی
مغنی تو سر مرا محرمی / زنالی بنی زن دم همدمی
که با هم نشینیم و عیشی کنیم / دمی خوش بر آریم و عیشی کنیم

بمن دور

بمن دور کن از دلت گر غمی ست / دمی بی غمی زن که عالم دمی است
مغنی ز اشعار من یک غزل / بآهنگ چنگ آور اندر عمل
که تا وجد را کارسازی کنیم / برقص آییم و خرقه بازی کنیم

که حافظ چو مستانه گوید سرود / ز چرخش دهد رود زهره درود

ساقی بنشین و جوش بنشان / هم نام و نشان زهوش بنشان
برخیز و بیا بدست کن جام / بر پای یکی سراچه کام
کین دور فلک بدست زوال / گشته بفساد و سر مخیل
آن باده که راحت روانهاست / بو بیش مدد حیات جانهاست
در جام بکن بده دمی زان / تا دریابیم عالمی زان
زین عالم بیوفا گریزم / با دشمن نفس خون بریزم
این دشمن کینه جو که در ماست / کج رو شد و نباید این بجاست
بار است رویش نیست کاری / مقصود و لیست کار زاری
بیهوده هماهمی ستیزد / خون دل ما همیشه ریزد

باشد غرضش ز ره کند دور / سازد بهزار تیش رنجور
آواره کند ز مطلب خویش / بیچاره کند بمحنت خویش
یک جام بده ز باده صاف / تا دور شود ز ماسخ اوصاف
از گشتن او حیات یابیم / رو از سر او بسر بتابیم
گیریم ز سر هوای مطلوب / میریم بزیر پای مطلوب

ساقی بکرم ببخش آن می / کر خود زان او دلم شود حی
ساقی می صاف در قدح ریز / با وی شکر از دو کان دل ریز
وارسته شوم ز خویش بینی / گیرم بمسیح هم نشینی
مانند مسیح زنده مانم / خود را بسر فلک فشانم
آزاد شوم ز قید عالم / فارغ گردم ز رشتهٔ عالم
عالم بینم چو برگ کاهی / با دلبر خود رسم براهی
خوشحال شوم ز دیدن او / بو گیرم از ان دو زلف خوشبو
خواهم بنشست رو برویش / بینم ز دو چشم جان بسویش

از دیدن او روم بر افلاک / دانم همه و مهر پیش خود خاک
می عشق و شکر خلوص نیت / از غایت پاکی و طویت
راهی سوی ملک عشق میگیر / گر خود نرسی براه میمیر
این ملک که هست بی نهایت / رند از وی آمده هدایت
در سیر و سلوک او بکن جهد / تا بهر تو آورند از و مهد
در مهد نشین و خواب میکن / صد خنده و بر آفتاب میکن
چون عشق مر ترا مقام گردد / محصول تو نیک و نام گردد
گردی ز خزا آنچه ادرسیده / باشی چو بعشق آرمیده
محبوب بدست آوری باز / در هر دو جهان شوی سرافراز
در اصل روی و وصل یابی / هر روز بمنزلی شتابی
در هر منزل کنی تنعم / یابی ز مراد ها تعظم
بر پای شوی روی چو از ما / در دست تو میدهند صد جا
آباد شوی شوی چو ویران / مرده نشوی اگر دهی جان

ساقی بکرم بیار باده | گر نقش هوا اشویم ساده
از ساده کی هوا گریزم | خون دشمن آز را بریزم
جنگی بزنیم بر سر روح | کردیم منیر چون مه و حور
قلاش وشیم و هم جهان سوز | نیکو لقبیم و هم بد آموز
شبها ز صف بلند پرواز | می باش و مباش و بی آز
آزت ز نماز دور سازد | محروم ز هر حضور سازد
خفاش صفت مکن تو هر کور | بر خویش مریز ریزه شور
در آب سبک برو چو ماهی | تا بر تو رسد غم الهی
آندم که غم از آن آید | اندر سر تو پناه آید
تا کی ز مراد دور باشی | چون سایه نهان ز نور باشی
باید غم یار خویش خوردن | صد گونه بخویش غصه بردن
خورشید مثال باش تابان | اندر ره یار خود شتابان
مقصود بدست زود آور | لشکری ز بی حسود آور
تا چند شکسته حال باشی | در وسوسهای مال باشی

بای

بای تو بجمال بر سر مال | باشی بد و کون از آن تو خوشحال

فتاد چرخ به بینیم و شنویم همی | که چشمها همه کور است و گوشها همه کر
لباس اگر همه مهر باشدش بالین | لعافیت بگل و خشت گردد این بستر
چه فاید زره با کشاد تیر قضا | چه منفعت ز سپر با قضا تیغ قدر
اگر ز آهن و فولاد سور و حصن کنند | بوقت وعده اجل آنکه آمدش از در
بلذت و خوشی و عیش خویش غره مشو | که ظلمت از پی نور است و زهر با شکر
دری که بر تو گشایند در هوا بگشای | رهی که با تو نمایند در هوس مسپر
بر اهست اندر جاهست سر نهاد مرو | بجاست اندر زهر است ما چشیده مخور
غبار چرخ به بین و نهاد دو رنگی | بساط نورد و لباس آز بدر
دم تو دوست بخو کشید سخت بدم | ز زر تو دشمن خواهد بر تو رنج بتر
سپهر کشتنیت وانگه زیر ازین وانه | زمانه کشتنیت و باور نخواه ازین باور

دل منه بروی و اسباب او | زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش ازین دوکان نخورد — کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر که با ماهی چراغی بر فروخت — چون تمام افروخت بادش در دمید
شاه غازی خسرو گیتی ستان — آنکه از شمشیر او خون می چکید
گه بیک حمله سپاهی می شکست — گه بهوئی قلبگاهی می درید
گردنان را بی سبب کرد حبس — سروران را بی سخن سر می برید
بی تکلف سر که بر وی دل نهاد — چون بدید او خصم خونی بر درید
از نهیبش پنجه می افکند شیر — در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت تبریز و شیراز و عراق — چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو — میل در چشم جهان بینش کشید

روح القدس آن سروش فرخ — بر طارم قبهٔ زبرجد
میگفت سحرگهان که یا رب — در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد — منصور مظفر محمد

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب احتساب — آرزد می بخشد و پیمانه میدارد نگاه
جنت نقد است اینجا عیش و عشرت تازه کن — زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه
دانگه چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص — خال جانان دانه دل زلف ساقی دام راه
دوستداران دوستکام سند و رقیبان را آه — میگساران نیکنام و صف نشینان نیکخواه

دور ازین بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین — جای ازین خوشتر نباشد ساقیا عشرت بخواه

حسن این نظم از بیان مستغنی است — بر فروغ نور کسی جوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد — بکر معنی را چنین حسن جمیل
عقل در حسنش نمی یابد بدل — طبع در لطفش نمی بیند عدیل
معجز است این نظم یا سحر حلال — هاتف آورد این سخن یا جبرئیل
کس نداند گفت شعری زین نمط — کس نیارد سفت دری زین قبیل

گلقند شعر من ز بنفشه شکر رباست — زان غیرت طرز دو کعبة الغزال شد
با واو هالش کنج که غیبت پناه کرد — خاکش که مینگر ز آب زلال شد

برکش گور از زمانه و ربع خویش | کی مشتری شاهد صاحب کمال شد

شاها مبشری ز بهشتم رسید دوست | رضوان سرشت و حور وش و سلسبیل گوی
خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلپذیر | صاحب کمال و نازک و نغز و لطیفه گوی
گفتیم درین سرا چه ز بهر چه آمدی | گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خوی
اکنون ز صحبت من مجلس ملول شد
نزدیک خویش خوانش و کام ام مجوی

قوت شاعری من سحر از فرط ملال | متنفر شده از بنده گریزان می‌رفت
نقش خوارزم و خیال لب جیحون می‌بست | با هزاران گله از ملک سلیمان می‌رفت
دیدمش دوش که سرمست خرامان می‌رفت | جام بر کف طرف مجلس مستان می‌رفت
بارها گفتمش ای مونس دیرینه مرو | سخت بگرفت و دل آزرده و گریان می‌رفت
وقت آنکس که چو او جان سخن ورز شناسی | من همی دیدم و از قالبش جان می‌رفت
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من | کان شکر لهجه خوش خوان و سخن دان می‌رفت
لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت | زانکه کار از نظر رحمت سلطان می‌رفت

بادشاها

پادشاها بکرم از سر جرمش بگذر | چکند سوخته از غایت حرمان می‌رفت

بر سر بازار جانبازان منادی می‌کنند | بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید
دختر رز چند روزی شد که از ما گم شدست | رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید
جامه‌ای دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب | عقل و دانش میبرد تا ایمن از وی مشوید
هر که آن تلخم دهد حلوا بهای جانش دهم | ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در شوید
دختر رز گر چه تلخ و تیز و گلرنگست و مست
ور بیابیدش بسوی خانه حافظ برید

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار | تا تن خاکی ما عین بقا گردانی
چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست | بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی
همچو گل در چمن از ناز شگفتن آن من | زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی
بی مثالی و مثالی بنواز ای مطرب | وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

دل منه ای جان من بر وعده شاه یحیی | کس نمیداند که کارت از چه خواهد گشاد

رو توکل کن امیدی کن که نوک کلک من / نقش هر صورت که زد از رنگ گردون اوفتاد
شاه هرموزم ندیده بی سخن صد لطف کرد / شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج / داوری روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

بسمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس / بخلوتی که در آن اجنبی صبا باشد
لطیفه‌ بمیان آر و خوش بخندانش / بنکته که دلش را بدان رضا باشد
پس انگهش بکرم اینقدر زلطف بگو / که اگر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحق / به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش / که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجدالدین / که یمن همت او کارهای خلق گشاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف / بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریادل / که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند / خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

بگذشتن فرصت ای برادر / ور گرم روی چو باد باشد
دریاب که عمر بس عزیز است / ار فوت شود فساد باشد

بر تو خوانم ز دفتر اخلاص / آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا / همچو کان کریم زر بخشش
با تو گویم که چیست غایت حلم / هر که زهرت دهد شکر بخشش
از صدف یادگیر نکته حلم / هر که بردست گهر بخشش

کم مباش از درخت سایه فکن / هر که سنگت زند ثمر بخشش

تو نیک و بد خویش از خود بپرس / چرا دیگری بایدت محتسب
ز بد دور باش و به نیکی بکوش / مکن عمر ضایع بلهو و لعب
چو دونان درین خاکدان غنی / ز بر دونان ار چه پر مضطرب
چو کردی بدرگاه میر و وزیر / مجو هیچ جاهی از قاضی و محتسب

چو گوهری گر روزی دهندت خدا
مدار از طمع قلب ار منقلب

ومن یتق الله یجعل له
ویرزقه من حیث لا یحتسب

درین ظلمت سرا تا کی بسوی دوست بنشینم
کهی انکشت بر دندان کهی سر بر سر زانو

بیا ای صبر مرخلت بابی سر بدجان
فطار العقل اذ غنی لسعی الوزن عزبانو

بیا ای طایر نصرت بیاور مژده دولت
عسی الایام یرجعنی قوما کالذی کانو

بگو هیچ جان هی هیچ نداد روا داد
زحضرت احدی لا اله الا الله

کرای عزیز کسی اگر خواهیست نصیب
حقیقت آنکه نیابد بر وز منصب جاه

بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را بافتند سیاه

ای معزا اهل عالی قدرت از حقد و حرص
وی مهر ذات میمون اخترت راز رفع

در بزرگی روا باشد که تشریعت تا
از فرشته باز گیری و الهی بخشی بدیو

آن کیست

آن کیست تا بحضرت سلطان او کند
از دور چرخ گشت شتر کربها پدید

رندی نشسته بر سر سجاده قضا
شخصی دگر بمرتبه سروری رسید

آن رند گفت چشم و چراغ منم جهان
و آن شخص گفت نقطه دوران آفرید

ای آصف زمانه زبهر خدا بگوی
با خسروی که دولت او باد بر مزید

شاها روا مدار که معقول من براو
گردد بروزگار که افعال با بزید

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق
چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست

سرای قاضی یزد ارچه منبع فضل است
ولی چه سود که علم نظر در آنجا نیست

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند
خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی

با چنین جاه و جلالت پیشگاه منزلت
آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی

با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام
کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی

آنکه ده با هفت و نیم آورد پس سعدی نگرد
فرصتت باد اکه هفت و نیم با ده میکنی

دریغا خلعت حسن و جوانی / که رشک بودی طراز جاودانی
دریغا حسرتا دردا که زین جوی / بخواهد رفت آب زندگانی
همی باید برید از خویش پیوند / چنان رفتست حکم آسمانی
وکل اخ مفارقه اخوه / لعمرک ابیک الا الفرقدانی

هنگام بهار است گل و لاله و نسرین / از خاک برآیند و تو در خاک چرایی
چندان بسر خاک تو چون ابر بگریم / کز خاک تو چون سرو خرامان بدر آیی

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند / چه دید اندر رحم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش / فلک بر سر نهادش لوح سنگین

عمر بخیال یار بگذشت / آری بخیال میرود عمر
دردا که ز ما ملول شد یار / و ز ما بملال میرود عمر

کاج حافظا نشدی عاشق بهانه پرست / از ده دو شباب خور مسخر بودی
کاج حافظا بسر کشکر احمد بودی / تا هر وقت ز زر کیسه آور بودی

سال و ماه و فال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت / بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام
سال خرم فال نیکو ماه فرخ حال خوش / اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

ز دانش مطلقا بی بهره باشد / که از دنیا بشادی بهره جوید
بود از شربت شادی دلم آزاد / که حباب طرب از زهر جوید
کسی چون نوش دارو جوید از دهر / کند امین نوش دارو زهر جوید

بهاء الحق والدین طاب مثواه / امام سنت و شیخ و جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند / بر اهل فضل و ارباب بلاعت
لطافت قرب ایزد میتوان یافت / قدم در نه چو داری استطاعت
ازین دستور تاریخ وفاتش / برون آر از حروف قرب طاعت

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش | از بهر خاک بوس نمودی فلک سجود
با آن جلال و با عظمت زیر خاک رفت | در نصف ذی القعده از عرصهٔ وجود
تا کس امید جود ندارد ز هیچ کس | آمد حروف سال وفاتش امید جود

برادر خواجه عادل طاب مثواه | پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
سوی روضهٔ رضوان سفر کرد | عذار احضی ز افعال و صفاتش
خلیل عادلش پیوسته خوان | در اینجا فهم سال وفاتش

آن میوهٔ بهشتی کامد بدست ای جان | در دل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند | سر جمله بین فرو خوان از میوهٔ بهشتی

سرور اهل دو عالم شمع جمع انجمن | صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن
هفصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر | مهر را چون زامکان و ماه را خوش شد وطن
سادس ماه ربیع الآخر اندر نیم روز | روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن

مرغ روحش کو همای آسمان قدس بود | شد سوی باغ بهشت از دام این دار المحن

صباح جمعه بد و سادس ربیع الاول | که گشت فرقت آن مه بکشتنم عاجل
بسال هفصد و شصت و چهار از هجرت | جواب حل شده ام زین دقیقهٔ مشکل
دریغ و درد و تاسف کی دهد سودی | کنونکه عمر بیازیچه رفت بی حاصل

بروز شنبه و سادس ز ماه ذی حجه | بسال هفصد و شصت و دو از جهان ناگاه
ز شاه راه سعادت بباغ رضوان رفت | وزیر کامل ابو نصر شاه فتح الله

کلک کوته نظرم بین که بر طغرل شاه | سخن طعمه بهد بمیان می آرد
از میان میزنم این روسیه بهد کوی | که سخنهای محقر بمیان رفتی آرا

حسود و خواجه ما را الگو که بد هستند | دگر نه و در زمان جز بدت عزا هم
مگر ستیزه که هرگز بعقل و فکر فضول | فلک ز زمام تصرف بدست ما ندهم

بدان که در نظر جم جهان بیار بیند | که بار در حرم کبریای ما نند هر
شود با استد اگر تیغ ز آسمان تازد | سپر کند سر جام جهان نما نهد هر
بجز لعنت حاجی قوام ما که قضا | ز مهر مصلحت خود بدین رضا ندهد

ای که از روزگار مستطلبی | فرح و عیش و خرمی و طرب
فکر مال و منال و دولت و جاه | جمله بگذار و ساغری بطلب

آن جه خضر اخورد ز روی سنگ عجمی | هر کو بزند یکجو بر سیخ زند سیمرغ
آن دانه که صوفی را در ولوله اندازد | یکذره و خندد خنستی یکدانه و خندد سیمرغ

روز کاف و الف از جمادی الاول | بسال ذال و ذکر نون و جا علی الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب | خدیو کشور عفو و کرم باستحقاق
سپهر حلم و کرم آفتاب جاه و جلال | کمال دنیی و دین شاه شیخ ابو اسحاق
میان عرصه میدان خود به تیغ عدو | نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل | هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل
خسرو روی زمین غوث زمان نوح سحق | که بما از طلعت او نازد و خنده هر دل
جمعه و بیست و نهم ماه جمید الاول | که بپیمین لود که پیوسته شد از جزو بکل

زحمن لایموت چو این پادشاه را | دید آنچنان کرد عمل الخیر لایموت
مونس قرین رحمت خود ساخت تا شود | تاریخ این مصایبه رحمن لایموت

آصف عهد زمان جان جهان تقوران شاه | که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت
قاف سفته بد و از ماه صفر کاف الف | که بگلشن شد و این گلخن پر فورد بهشت
آنکه میلش سوی حق بینی و حق جوئی بود | سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

مجد الدین سرور دیوان قضا اسمعیل | که زدی کلک زبان آور حق از شرع نطق
قاف سفته بد و از ماه رجب رفته دو روز | که برون رفت ازین منزل بی ضبط و نسق

کنف رحمت حق منزل او دهان و نکند / سال تا ریخ وفاتش طلب از رحمت حق

ایام بهار است گل و لاله و سوسن / از خاک برون آمی تو در خاک چرائی

چون ابر بهاران بروم زار نگریم / بر خاک تو چندانکه تو از خاک برائی

گر بحکمت قطره را گردند لولو در صدف / کر بقدرت خاره را لعل بدخشان ساخته

شمع را پر کرده تا پروانه را پر سوخته / گنج را فرموده تا با کنج ویران ساخته

هنوز مقصه هجران و داستان فراق / بسر نرفت بپایان رسید طومارم

غم بحدی که خیالی ز تنم بیش نماند / بلکه آن نیز خیالیست که می پندارم

تمنائی من از عمر جوانی / وصال تست اگر زندگانی

ای باد صبا اگر توانی / از راه وفا و مهربانی

از من بر این خبر بیارم / کین سوخته تو در نهانی

مرد و درشتیانی

۱۸۴

می مرد و درشتیان و میگفت / ای بی تو حرام زندگانی

یکی کوه پایه سر اندر سحاب / که نام بلنگ آشیان عقاب

هراسنده دیو از در غار او / دم اژدها در دم مار او

چنان قلعه اش گردن افراز بود / که با کرسیش عرش همراز بود

ز افعی صدش حلقه اندر کمر / ز تیغش زحل را سر اندر خطر

آدمی با تو دست و ر منظوم / سگ ز بیرون بر آستان محروم

حیف باشد که سگ وفا دارد / آدمی دشمنی بجا آرد

هر که آمد در جهان پر ز شور / عاقبت می بایدش رفتن بگور

در ره عقبی است چون دنیا پلی / بی بقا جائی و ویران منزلی

دل منه بر این پل بر ترس و بیم / برگ ره ساز و مشو اینجا مقیم

نزد اهل معنی این دیر سپنج / هست چون ویرانه خالی ز گنج

چون اقامت را نشاید در گذر   این جهان با کس نپاید در گذر
راستی را در حقیقت سفره اند   عارفان کین خانه را پل گفته اند

آفرین باد بر چو تو فرزند را   ای نکوسیرت مخجسته رسوم
در کهت از قصاید حافظ   محتسب از قرین بد معصوم

ای برادر در جهان روزی دو خوش   کین جهان بی وفا نا پاینده آن نیست
دورها کرده است گردون تا تو دیده گشته   دور رسد دگر کسی کو دیده دوران نیست
رو بزر سیمین بری امروز تا فردا اگر   آن تصور کن که در صندوق زر پیمان نیست
ماه رویی را که خورشید غلامی میکند   گر بدست آری فلک میداند که در فرمان نیست
همچنین جاه جلالی هر که از تو دو نیست   شب حریف بزم عیش و روز در میدان نیست
زر ز مهر آن بود تا زو مراد دل تهی   ور گرفتی محکمش الصاف ان بر جان نیست

نیکو و بهتری چو دست دهد   روز تا شب شراب نوشیدن

یا طعام

یا طعام لذیذ خوش خوردن   یا ملبوس لباس پوشیدن
یا از انها که زیر دست تواند   مرزبان بی سبب خروشیدن
من بگویم که مهتری چه بود   گر توانی ز من نیوشیدن
همگنان را ز غم رهانیدن   در مراعات خلق کوشیدن

با خردمند دوش در سخن بودم   کشف شد بر دلم مثالی چند
گفتم آخر امثال دنیا چیست   گفت زالی کشیده خالی چند
گفتم ای مایه همه دانش   دارم الحق ز تو سوالی چند
گفتمش چیست مال ملک جهان   گفت دردسر و وبالی چند
گفت اهل ستم چه طایفه اند   گفت گرگ سگ و شغالی چند
گفتمش نخبت اهل دنیا چیست   گفت بیهوده قیل و قالی چند
گفتمش چیست کدخدایی گفت   هفته عیش و غصه سالی چند

گفتمش چیست گفته حافظ
گفت پند است و حسب حالی چند

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی | تا بآخر خبرم شد که ز نقش حجر است
عوض هر چه فلک داد بمن بازستاند | نکند فایده فریاد که زانش بتر است
عمر ضایع شد و از مال و فامی که نماند | اندوه عمر کنون از همه عمر عزیزتر است
للعبد ازین یکنفس از عمر ملک دو جهان | افزونم که بچشم دو جهان مختصر است
گنجها یافته ام در دل ویرانه هنر | گرچه بحریست ضمیرم که پر از هنر است
مالک ملک قناعت که شدم گفتم فاش | که ز سر هر چه زیادست همه درد سر است
للعبد ازین هر چه رسد از نیک و بد ای حافظ | غم مخور شاد بشو زانکه جهان در گذر است

سنگ بر آن آدمی شرف دارد | که دل دوستان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید | تا معانی بدل فرود آرد

هر کس توبه کرد بوقت گل از شراب | کی توبه اش قبول کند غافر الذنوب
تائب شدن بوقت گل از بی نهایتست | ساقی بیار باده علی رغم من یتوب
ترک تعلق از همه لذت کرده | الا که جام باده صافی و روی خوب

الا یا ریح الصبا قلبی کئیبت | مسامی من کوی کس تطیب
گذاری کن سخن بر طرف گلزار | بسرو و گل زما پیغام بگذار
که بار و بش چنین ای گل مزن لاف | که زر دوزی نداند بوریا باف
بکش ای سرو پیش قد او سر | ازین فکر تبه زنهار بگذار

بیا ساقی که ایام بهار است | برغم آنکه او پرهیزگار است
شراب ارغوانی را بپرور | بده جامی که زهدم نیست در خور
بگو در گوش من پیدا و پنهان | چه آن بند و چه آواز خطیبان
غنیمت دان وصال گل غنیمت | بمیخواران مصمم کن عزیمت
ز حافظ گوش کن ای پند یکدم | مزن بی جام می و الله اعلم

باز آی که جانم بکمالت نگرانست | باز آی که دل در غم هجرت بفغان است
باز آی که بی روی تو ای نور دو دیده | سیل ب سرشک مژه هر لحظه روانست

دور باش از دوستی مال و جاه — زانکه مالت مار و جاهت هست چاه

من گرفتم خود تو بی بهرام گور — خواهی افتاد آخر اندر دام گور

گر نه کوری گور می بین گفتمت — یکزمان بیکار منشین گفتمت

هیچکس را نیست زین منزل گریز — از گدا و شاه و از برنا و پیر

ای که بر ما گنبد ری و هنکستان — حافظ الحمدی همی خواهد بخوان

بلبل اندر ناله گل خنده خوش میزند — چون بسوزد دل که روزی لیک آتش میزند

ناخوشیها دیده ام از زاهد پشمینه پوش — من غلام مطربم کار بریشم خوش میزند

ظاهرا از تیر مژگانت حذر کردن خوشست — زخم پنهان چون ز ابروی کمانکش میزند

برگیر شراب طرب انگیز و بیا — پنهان ز رقیب سفله مستیز و بیا

مشنو سخن خصم که بنشین دمی — بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

با دوست نشین و باده و جام طلب — بادش از لب آن سرو گل اندام طلب

مجروح

مجروح چو راحت ز جراحت طلبند — گو از سر خویش زن حجام طلب

بر خط و قدت چون نظر افتاد مرا — دل باز بدام تو در افتاد مرا

بعد از هوس روی تو مانند قلم — سودای خط تو در سر افتاد مرا

جز نقش تو در نظر نیامد ما را — جز کوی تو رهگذر نیامد ما را

خواب ارچه خوش آمد همه را در عهدت — حقا که بچشم در نیامد ما را

من با کمر تو در میان دارم دست — پنداشتمش که در میان چیزی هست

پیداست که در میان چه بربست کمر — تا من ز کمر چه طرف برخواهم بست

در شوخی و دلبری بت من طاقست — بیچاره دلم بوصل او مشتاقست

با رنگ لب و لاله رخ سیمین بر — شیرین سخنی لطیف و سیمین ساقست

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت / وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست / تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

ماهم که رخش روشنی خور بگرفت / گرد سمنش بنفشه یکسر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت / آنگاه سر چاه بعنبر بگرفت

ای قصهٔ آن شمع چگل نتوان گفت / ای حال من سوخته دل نتوان گفت
غم در دل تنگ من از آنست که نیست / یکدوست که با او غم دل نتوان گفت

ماهی که بسرو خمی و قدش می ماند راست / آیینه بدست روی خود می آراست
دستارچه پیشکشش کردم و گفت / وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

دل بار غم تو بر سر آتش دارد / چون سوختگان داغ تشوق دارد
در وجه رخ تو جان نهادیم نه دل / کان وجه بنازکی تعلق دارد

هر روز دلم

هر روز دلم بزیر باری دگر است / در دیدهٔ من ز هجر خاری دگر است
من جهد همی کنم قضا میگوید / بیرون ز کفایت کاری دگر است

گفتم که مگر باتفاق اصحاب / در موسم گل ترک کنم بادهٔ ناب
بلبل ز چمن نقش زبان داد جواب / کای بیخبران وقت گل و ترک شراب

ما باده و گلبن جوانی عشقست / سرمایهٔ عمر جاودانی عشقست
چون خضر گر آب زندگانی طلبی / سرچشمهٔ آب زندگانی عشقست

ای جان تو با سرار الهی پرداخت / نه در طلب نامتناهی پرداخت
دردا که چنان بنقش مشغول شدی / کز نقش بنقاش نخواهی پرداخت

ای سایهٔ سنبلت سمن پروردهٔ / یاقوت لبت در عدن پروردهٔ

چون لب خود مدام جان می پرور / زان راح کرو حیث و آن پرورده

نام بت من گرچه ز رویش مخلصت / دو حرف نظم حافظ را مخلص است
وشستم بنجی و قلبش روشن / لیکن عجب آنکه آخرش خون دست

دارد دل از نا درد هرای فرزند / با الضعف افیر شوهر حق را پیوند
آخر تو ندانی که چنین نقاشی / چون حافظا اگر شوی بروش خرسند

صد دولت دنیا بجوی می ارزد / لی لذت هستی بالمی آرزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان / این محنت هفت روزه غم می ارزد

تا حکم قضای آسمانی باشد / کار تو همیشه کامرانی باشد
عمر تو جهان باد که ما دم حیات / سرمایهٔ عیش جاودانی باشد

زان باده دیرینه دهقان پرورد / در ده که طراز عمر نو خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان / تا سر جهان بگویمت ای سره مرد

تا کار بکام دل مجروح شود / یا ما تن هیاکل روح شود
امید جهان بست بدرگاه خدا / کابواب سعادت همه مفتوح شود

از چرخ همیشه از مهر کونه امید / وز گردش روزگار بیدار چو بید
گویند که از سیاه رنگی نبود / پس موی سیاه من چرا گشت سفید

چون غنچه گل قرابه پردار شود / نرگس بهوای می قدح ساز شود
فارغ دل آنکسی که مانند حباب / هم بر در میخانه سر انداز شود

اول بوفا می وصالم در داد / چون مست شدم جام جفا بر سر داد
با آب دو دیده و پر از آتش دل / خاک ره او شدم بباد م در داد

جامی بکنار جوی می باید بود | وز غصه کنار جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روز است | خندان لب و تازه روی می باید بود

هر دوست که دم زد از وفا دشمن شد | هر پاک روی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن غیب است عجب | چون مرد ندید از که آبستن شد

با مردم نیک و بد نمی باید بود | در پایهٔ دیو و دد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید بود | مغرور بعقل خود نمی باید بود

این گل ز بر همنفسی می آید | شادی بدلم از جرسی می آید
پیوسته ازان روی کنم همدمیش | کز رنگ ویم بوی کسی می آید

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند | صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند

معشوق

معشوق چو بر مراد رو بیتو بود | نام تو میان عشقبازان نزند

یاران چو بهم دست در آغوش کنند | این گردش چرخ را در آغوش کنند
چون دور بمن رسد نباشم بر جای | بر یاد من آن دور فراموش کنند

گویند کسانیکه ز من پرهیزند | ز انسان که بمیرند چنان برخیزند
با می و معشوق از انیم مدام | تا بو که بکام آنچنان انگیزند

عشق آتش غم در دل دیوانه نهاد | زنجیر بلا بر من دیوانه نهاد
بر من بگذشت جمله نیکی و بدی | تا پای مبارک اندرین خانه نهاد

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر | و آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
هشیار شو ای خواجه که خوش خوش بکشند | وزین زمانه رخت از خانهٔ عمر

عشق رخ یار بر من زار مگیر	بر خسته دلان بهانه بسیار مگیر
صوفی چو تو رسم رهروان میدانی	بر مردم رند نکته بسیار مگیر
ایام شباب است شراب اولیتر	مر غمزده مست و خراب اولیتر
عالم همه سر بسر خراب است و مباح	در جای خراب هم خراب اولیتر
ای هر نفسی نهاده بر کف ساغر	صبحی بنو ز دوستان یاد آور
ما را می لعل نیست جز در دیده	می را که تو در پیاله داری مخور
آن لعل و رنگین ساده بیار	و آن محرم مونس مرا زاده بیار
چون میدانی که مدت عالم خاک	باد است که زود بگذرد باده بیار
خوبان جهان صید توان کرد بزر	خوش خوش بر ازیشان بتوان خورد بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین	کو نیز چگونه سر در آورد بزر

راه تو طلب

راه تو طلب خمار غمها دارد	کو راه روی که این قدمها دارد
دانی که تو روشناس عشقت آنکه	بر چهره جان داغ ستمها دارد
شاها چو ترا بد انش و عدل و سخا	آن بنده منم که بیستانم بسزا
بدخواه چگوید که شود آگه از آنکه	دیر و زنگرد خاطرت یاد مرا
دو سنبلش آویختم از روی نیاز	گفتم من سودا زده را چاره ساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار	در عیش خوش آویز نه در عمر دراز
هر روی زکشنده در خیبر پرس	و اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنه فیض رحمتی ای حافظ	سر چشمه آن ز ساقی کوثر پرس
ای دوست دل از جفای دشمن درکش	با روی نکو سر روش درکش

با اهل هنر گوی گریبان بگشای … وز نااهلان تمام دامن درکش

چشم تو که سحر بابلست استادش … یارب که فسونها مرواد از یادش
وآن گوش که حلقه کرد در گوش جمال … آویزه ز در نظم حافظ بادش

با آنکه فریبدم بصد حیله و فن … مردم زده‌ام ترا بدان عهدشکن
از جمله فرو ماند و استاد گوید … گر جمله فرومانی و آئی بر من

بگذر بچمن جمال فرخنده گل … کز گریه ابر بین و کز خنده گل
سرو ارچه بآزادی خود می نازد … از راستی که داشت شد بنده گل

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال … ماهی که نظیر خود ندارد بجمال
در سینه ز نازکی دلش بتوان دید … مانند بسنگ خاره در آب زلال

از لب

می نوش که عمر جاودانی اینست … خود حاصلت از دور جوانی اینست
هنگام گل و سبزه و یاران سرمست … خوش باش دمی که زندگانی اینست

هرگز نکنی یاد من ای شمع چگل … بیداد من ارچه هست کاری مشکل
وردی که من از عشق تو دارم حاصل … دل داند و من دانم و من دانم و دل

در باغ چو شد باد صبا دایهٔ گل … بربست مشاطه وار پیرایهٔ گل
از سایه بخورشید اگر هست امان … خورشید رخی طلب کن و سایهٔ گل

جانا چو شبی با تو بروز آوردم … گر بیتو دمی بر آورم نامردم
از مرگ نترسم از زین آب حیات … از چشمهٔ نوش لب لعلت خوردم

لب باز مگیر یکزمان از لب جام … تا برداری کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهمست … این از لب یار خواه و آن از لب جام

من حاصل عمر خود ندارم جز غم — در عشق تو یار خود ندارم جز غم
یک همدم و دمساز ندارم نفسی — یک مونس و دلدار ندارم جز غم

عشق تو ز هر تیزی خالی نیست — درد تو ز هر لبی خالی نیست
هر چند که در خلق جهان می‌نگرم — سودای تو از هیچ سری خالی نیست

وقتست که مستان بطرب برخیزند — اندر می و معشوق و شراب انگیزند
یکچند قصاص عمر فانی شده را — در قلب قدح خون صراحی بریزند

من ترک تو ای نگار آسان بدهم — تا میش زمرد خطت جان ندهم
یاقوت لبت که قوت جانست مرا — آن را بدو صد هزار مرجان ندهم

عمری ز بی مراد ضایع دارم — وز دور فلک چیست که نافع دارم

باهرکه

با هر که بگفتم که ترا دوست شدم — با دشمن دوست چه طالع دارم

آن به که بجام باده دلشاد کنیم — ور نامده گذشته کم یاد کنیم
وین عاریتی روان زندانی را — یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

گرد شکرت مورچه ره خواهد کرد — بر لاله بنفشه تکیه که خواهد کرد
بر آتش رخسار تو خط دانی چیست — دود دلیست که عالمی سیه خواهد کرد

از باد اجل من ار پراکنده شوم — ور بیخ درخت عمر برکنده شوم
زنهار گلم بجز صراحی مکنید — تا بو که ز باده پر شوم زنده شوم

در آرزوی بوس و کنارت مردم — ور حسرت لعل آبدارت مردم
قصه نکنم دراز کوتاه کنم — در دوری روی چون بهارت مردم

چون باده ز غم چه باید جوشیدن / با لشکر غم نمیتوان کوشیدن
شد سبز لب ساغر از دود ورد آ / می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

ای آنکه نهند مهر و ماه از تمکین / بر خاک جناب تو شب و روز جبین
با دست و زبان جز شکم منشان / بر آتش انتظار و فارغ بنشین

گر مست نه دمست نمائی میکن / دیوانگی و کار ربائی میکن
تا خلق ز اسرار تو واقف نشوند / رندی بنمای و پارسائی میکن

ای رایتو صحرای عمل پیمودن / تا چند بر آفتاب تیغ گل اندودن
گرد در هر شیر شوی چهر طمع / آخر نه شکار مور خواهی بودن

حافظ ورق سخن گذاری طی کن / وین خامه تیز و پر ریائی پی کن
خاموش نشین که وقت خاموشی نشست / سر درکش و جام عشق را پر می کن

چشمت

چشمت که فسون و رنگ می بارد ازو / زنهار که تیغ جنگ می بارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان / آه از دل تو که سنگ می بارد ازو

ای شرم زده غنچه مستور از تو / حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا خواهد کرد / کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

بگداختم از دست جفا کردن تو / اینست طریق بنده پروردن تو
گر من بگناه عاشقی کشته شوم / خون من بیگناه بر گردن تو

خط بین که فلک بر رخ دلخواه نوشت / بر گل رقم بنفشه ناگاه نوشت
خورشید به بندگیت میداد خطی / کاغذ بگرفتش نبود و بر ماه نوشت

آنم که پدید ستم از قدرت تو / پرورده شدم بناز و هم نعمت تو

صد سال بامتحان سخن خواهم کرد / با صیر منت پیش بار رحمت تو

ای باد حدیث من نهانش میگو / راز دل من بصد زبانش میگو
میگو نه بدانسانکه ملالش گیرد / میگو سخنی و در میانش میگو

تا کی بود این جور و جفا کردن تو / بیهوده دل خلایق آزردن تو
تیغت که جواهری بخون آلود است / گر بر تو رسد خون تو در گردن تو

آن جام طرب نگار بر دستم نه / وان ساغر بیخمار بر دستم نه
آن می که چو زنجیر بپیچد بر خود / دیوانه شدم بیار بر دستم نه

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه / دل خوش کن و صبر برگمار اندیشه
کو صبر و چه دل آنچه دلش میخوانی / یکقطره خونست و هزار اندیشه

شمع

شمعا سر پروانه نداری هیهات / در کوی وفا قافیه نداری هیهات
اینت نرسد که گویمت دوست مرا / آری اکرم دوست نداری هیهات

تو بدری و خورشید ترا بنده شدست / تا بنده تو شده است تابنده شدست
زانروی که از شعاع مهر رخ تو / خورشید منیر و مهر تابنده شدست

در صحبت آنکسی که صاحب خبر است / گر زهر خوری بدانکه شهد و شکر است
اما نفسی ز صحبت نا اهلان / گر خلد برین بود همانا سقر است

لشکر که عشق عارض و خورم تست / زنجیر خرد زلف خم اندر خم تست
صد هزار جان بیکدم بشکست / ای شادی آن دل که در آن دل غم تست

ای روی تو از لطافت آئینهٔ روح / خواهم که فتد بهای خیال لب صبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه ام / ترسم که شود پای خجالت مجروح

در خاک ره ار حفظ کنم عهد امن | کمتر شمرم ز خاک ره خود را من
خاک ره من شدم انکه دوی با من بود | خاک ره دیگران شوم فردا من

گفتم مرا یار مرا خواهد بود | با لعل لبش کار مرا خواهد بود
کی دانستم که از گلستان رخش | گل با دگری خار مرا خواهد بود

ای دوست ترا دوست که دارد چو من | با خوی بدت دوست که دارد چو من
هر جا که روم خوی بدت خواهم گفت | تا هیچکست دوست ندارد چو من

وقتست که با بلبل گل آواز کنند | این لاله درا فزاید و آن ناز کنند
بلبل سخن مضاحکت آغاز کنند | تا گل لب شکر خنده دهن باز کنند

گفتم که مگر سرو خرامان منی | یا مونس این دل پریشان منی

من با تو

من با تو گمان دوستی می بردم | کی دانستم که دشمن جان منی
هجرت که بجان من درویش آمد | گویی نمکی بر جگر ریش آمد
میترسیدم کز تو شوم روزی دور | شکرم که همان روز بدم پیش آمد

شب رفت و بپایان حکایت باقیست | شکر تو نگفتیم و شکایت باقیست
گستاخی ما برون ز حد رفت ولی | المنة لله که عنایت باقیست

ای شاه جهان بر من درویش ببخش | وی مرهم دل بر جگر ریش ببخش
دشمن بگذار زنده القصه بترس | بر خصم مکن رحمت و بر خویش ببخش

دل در خم زلف دوست جایی طلبد | وز بند بلا گره گشایی طلبد
جان پیشکش ابروی جانان کردم | چون حاجب او نقل بهایی طلبد

در حجره دل ماست لبی در نهفت | واحسرت اگر چنین بماند ناسفت

دردی که توان گفت که گوید دانی   فریاد ز درد روی که ازان نتوان گفت

در هجر تو من شمع افزون گریم   دایم چو صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده ام که از دلتنگی   چون ناله چنگ شنوم خون گریم

چون تیغ زند اجل سر ما هیچ است   وین حشمت و گنج و مال و زرها هیچ است
چندانکه بد و نیک جهان می بینم   نیکیست که نیکیست دگرها هیچ است

عشقت که بلای دل درویش منست   بیگانه نمیشود مگر خویش منست
گفتم سفری کنم ز غم بگریزم   منزل منزل غم تو در پیش منست

آن ترک پریچهره که قصد جان داشت   مانند پریچهره ز من پنهان داشت
گفتم آن دهن تنگ تو گویی هیچست   گفتا که ز من هیچ طمع نتوان داشت

چون جنگ

چون چنگ سر زلف توام در چنگ است   هر لحظه دلم را طلبت آهنگ است
شد بسته تنگ تو دلم را روزی   یا رب چه دل خسته که روزی تنگ است

با آنکه دلم در غم عشقت چونست   حسن تو ز اوراک خرد بیرونست
در زلف تو بیچاره غریبست دلم   یا رب که در آن شام غریبان چونست

ای کاش که بخت سازکاری کردی   یا دور زمانه بازیاری کردی
از دست جوانیم چو بربود عنان   پیری چو رکاب پایداری کردی

گر همچو من افتاده این دام شوی   ای بس که خراب باده و خام شوی
ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم   با ما منشین وگرنه بدنام شوی

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی   گفتا که شنو راستی از مرد رهی
من ظلم و بی گنه مرا میسوزند   ای وای تو بر هری و پر گنهی

گل گفت که گر درشتگهی داشتمی / بگریختمی اگر رهی داشتمی
در بی‌گنهی مرا چنین میسوزند / ای وای بمن گر گنهی داشتمی

از ساده‌گی و سلیمی و مسکینی / وز نازکی و تکبر و خودبینی
بر آتشش اگر نشانیم بنشینم / بر دیده اگر نشانمت بنشینی

حلت بسر اگر دمه میگردد / بازار تکبرت تبه میگردد
ما را چغل و دروغ زن میگفتی / پیداست که روی که سیه میگردد

گنج گهر از گفته ما یافته اند / درج در از سفینه ما یافته اند
هر نکته که در دولت قراری گیرد / از خاطر آشفته ما یافته اند

کم گوی بجز مصلحت خویش مگوی / چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی / یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

قسام بهشت

قسام بهشت و دوزخ آن عقده‌گشای / ما را نگذارد که در آییم ز پای
تاکی بود این کرک ربائی بنما / سرپنجه شیر افکن ای شیر خدای

با شاهد شوخ و شنگ و با مطرب نی / کنجی و قناعتی و یک شیشه می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی / منت نبریم یکجو از حاتم طی

گفتم که چه حالست بدان شیرینی / گفتا که سلیم و ساده و مسکینی
بر آینه جمال من خالی نیست / تا مردم چشم خود دران می بینی

بلبل بهزار خون گلی حاصل کرد / باد از سر غیرتش پریشان دل کرد
طوطی بهوای شکری خوش دل بود / سیل آمد نقش املش باطل کرد

چون تیشه مباش حمله بر خود متراش / چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش

تعلیم ز راه گیر در علم معاش / یعنی بسوی خود کش نی می تراش

ای رستم عهد حق نگهدار تو باد / دگر زن و مرد حیله در کار تو باد
گفتند بجنگ میروی در صف تو باد / الله محمد و علی یار تو باد

عمری دارم که مست مردن به ازو / عیشی که هزار بار شیون به ازو
بر دوختم این دل و جگر خون کردم / در دوستی که هست دشمن به ازو

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت / هر گردن من خوشست صمصام غمت
از شربت نوش دهر بیزار شدم / تا خون جگر میخورم از جام غمت

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات / گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا / شادی همه لطیفه گویان صلوات

ای دیده

ای دیده نظر کن اگرت بینایست / سر تا سر این کار جهان سودایست
در گوشه خلوت قناعت بنشین / تنها خو کن که عاقبت تنهایست

دل خیمه ز غم بر آتش و آب زده است / خونابه ز دیده راه خواب زده است
این تعبیه بین که برون آورده است / وین رنگ نگر که دیده بر آب زده است

خط تو که خوانند خط ریحانش / سنبل نکشند سر از خط فرمانش
گرد رخ تو نگر که صورت چین / نقاش بانگشت گشت حیرانش

هستم ز غمت چنان پریشان که مپرس / در آرزوی رخت بدانسان که مپرس
زنهار ره دو گذر کن ای باد صبا / و آنکه ز منش بپرس که چندانکه مپرس

تمت تمام شد کتاب

دیوان حافظ

محمد آقا میرزا علی اکبر ... معلم ما

بسیار خوب رساله نفیسی است از آن نگاه داریم

این خط خط نواب اشرف است خداوند عالم کرم فرماید ... او را [illegible]

این صفحه خط آن حضرت است

[illegible]

21